

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



نام کتاب : تنها نیستیم

نویسنده : مهسا زهیری

موضوع : عاشقانه , اجتماعی

ناشر : رمانسرا

تعداد صفحات : ۱۳۵

خلاصه ی کتاب

آتوسا با شنیدن خبر فوت پدرش بعد از هفت سال دوری به خانه بر می گردد.  
خانه ای که برایش یادآور همسری ست که سالها پیش خواهر جوانش آنا را به او ترجیح داده است  
رویاری دوباره ی او با اعضای خانواده اش سرآغاز ... جریاناتی است که

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

۱

مرجان به گوشیم که برای پنجمین بار زنگ می‌خورد و سایلنتش کرده بودم، نگاه کرد و گفت:

چرا جواب نمیدی؟

- ولش کن

- کیه؟

...

- مزاحمه؟

- نه. از تهرانه.

با تعجب پرسید: چی شده؟

خودکار رو روی میز گذاشتم و گفتم: فکر می‌کنن من احمقم!

- درست بگو ببینم چی شده؟

- دو روزه زنگ می‌زنن که بابات داره می‌میره! پاشو بیا. آدرس که نداده بودم، ای‌کاش شماره هم نمی‌دادم!

صورت مرجان ناراحت شد و گفت: نکنه راست بگن؟!

- نه بابا!

خودکار رو برداشتم که گوشی دوباره ویبره رفت.

- جواب بده. بعداً پشیمون می‌شی.

عصبی گفتم: پشیمون از چی؟ خب بمیره مگه من دکترم؟!

مرجان اخم کرد و خواست چیزی بگه که با جواب دادن من به تلفن، سکوت کرد.

این بار عمه پشت خط بود: الو! آتوسا... خودتی؟

صداش توی این ۷ سال اصلا تغییر نکرده بود. گفتم: بله. می‌شنوم!

- کجایی عمه؟ هنوزم نمی‌خوای بیای خونه؟

- من همون ۴ سال پیش گفتم دیگه بهم زنگ نزنید... چی از جون من می‌خواید؟

عمه به گریه افتاد و پرستو گوشی رو ازش گرفت: آتو بابات رفت! چشم به راه تو بود. بیا حال و روز مامانت رو ببین!...

سکوت کرده بودم و گوش می‌دادم. اصلا فکر نمی‌کردم حقیقت داشته باشه. نمی‌دونستم چی بگم. مرجان هم مدام ازم سوال می‌کرد. کنار پنجره‌ی اتاق ایستادم و دنبال جمله گشتم. چند ثانیه بعد گفتم: اومدن من چیزی رو عوض نمی‌کنه.

- چرا انقد بی‌رحم شدی؟ ما که حق رو به تو دادیم.

- زندگی من آروم شده. نمی‌خوام خرابش کنم.

- اینطوری همه‌ی فامیل فکر می‌کنن مشکل از توئه.

- خب فکر کنن. به درک!

- نکنه واقعا از روبه‌رو شدن باهاشون می‌ترسی؟

- مزخرف نگو!

- دل مامانت تنگ شده.

...

- بعد از ظهر دفنش می‌کنن. ماشین نداری؟

- من نمیام.

تماس رو قطع کردم و سر جام نشستم. مرجان که از طرز حرف زدن من متوجه جریان شده بود، دستش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت: کاش زودتر رفته بودی.

یه لحظه یاد بچگی‌هام افتادم. وقتی همه چی خوب بود. حداقل به این بدی نبود. یاد مسافرت‌ها و پیک نیک‌ها یاد اسباب بازی‌ها؛ حتی یاد فیلم کلاه قرمزی تو سینمایی که همیشه با بابا می‌رفتم. یه قطره از چشمم چکید روی کیبورد. مرجان شونه‌م رو فشار داد. دلم می‌خواست مامان رو حالا که بابا نبود، ببینم می‌تونستم یه هفته برم و زود برگردم ولی فکر روبه‌رو شدن با خانواده و فامیل هم سخت بود.

مرجان دستم رو گرفت و گفت: بجنب! من به مهیار میگم.

- کجا برم بعد ۷ سال؟

- تا ابد که نمی‌تونی مخفی بشی! مادرت چه گناهی کرده؟

- همه‌شون سر و ته یه کرباسن.

- اینجوری نگو. زودباش. می‌خوای منم بیام؟

هردومون می‌دونستیم که من میرم. بلند شدم و گفتم: نه. لازم نیست. من از کسی نمی‌ترسم!

سر کوچه از تاکسی پیاده شدم و تا خونه قدم زدم. هوای خنک نیمه‌ی آبان صورتم رو نوازش می‌کرد. حس عجیبی داشتم. یاد وقتی افتادم که با بابا از مدرسه تا خونه پیاده می‌ومدیم و هربار مجبورش می‌کردم برام بستنی بخره و به مامان نگه. مامان هم همیشه می‌فهمید و از ترس سرما خوردنم دعواش می‌کرد. روزهای قشنگی رو گذرونده بودیم ولی هیچ‌وقت تکرار نمی‌شد. دیگه همه چیز خراب شده بود.

همین چند ساعت پیش خبردار شده بودم و راه افتاده بودم؛ حتی تا همین سر کوچه هم امیدوار بودم که برای کشوندنم به خونه بهم دروغ گفته باشن، ولی تموم دیوار و در پر از پرده‌های مشکی تسلیت بود. همه‌ی فامیلی‌ها رو می‌شناختم. چشمم به اسم بابا افتاد و با خودم گفتم «کاش زودتر می‌ومدم». دستم رو از روی گلوم بلند کردم و شال گردنم رو محکمتر بستم. نفس عمیق کشیدم. کلید نداشتم. دستم رو به طرف زنگ بردم که در ماشین رو باز شد. از این همه سکوت تعجب کرده بودم. به سمت در رفتم. از دور مردی با بارونی بلند چرم و لباس‌های سر تا پا مشکی به طرف تویوتای جلوی در اومد. نمی‌شناختمش. هیکلش به نیما نمی‌خورد. پیرمردی کنارش ایستاد و چند جمله صحبت کرد و رفت. حالا من وارد حیاط شده بودم. صندلی‌ها و میزها رو به دیوارهای حیاط تکیه داده بودن و هر جایی که چشم می‌چرخوندی سیاه پوش بود.

مرد که به من رسیده بود، عینک دودی‌ش رو برداشت و گفت: بفرمایید؟  
با تعجب گفتم: بهنام!

چشم‌هاش رو ریز کرد و با دهن باز بهم خیره شد. دوباره گفتم: آره. بینی‌م رو عمل کردم!

لبخند زد و لپم رو کشید و گفت: خودتی آتو؟

بهم برخورد و عقب کشیدم. قبلاً از این کارها می‌کرد ولی الان دیگه من ۲۵ سالم بود. بچه که نبودم.

تک سرفه‌ای کرد و گفت: ببخشید!

- بقیه کجان؟

- قبرستون.

...-

- آمبولانس چند دقیقه پیش رفت. فکر نمی‌کردیم بیای.

- کدوم قبرستون؟

- برو چمدونت رو بذار تو خونه، بریم.

چمدون رو گوشه‌ی پذیرایی گذاشتم و سریع برگشتم. سوار ماشین شدم و حرکت

کردیم. هنوز وارد خیابون اصلی نشده بودیم که گفتم: پیرمرده کی بود؟

- به جای حسین آقا اومده. اسمش آقای کرمی‌یه

- حسین آقا کجاست؟

- مرد!

دل‌م گرفت! آدم مهربونی بود. از وقتی یادم میاد به حیاط سر می‌زد و کارهای باغبونی

رو می‌کرد. گاهی هم که بابا ماموریت می‌رفت یا مسافرت بودیم، سرایدار خونه بود.

بهنام بهم نگاه کرد و با پوزخند گفت: بیشتر از مرگ بابات ناراحت شدی!

- همین مونده به تو جواب پس بدم!

- چرا این‌جوری شدی؟

- من جوری نشدم. تو به من طعنه می‌زنی!

- تو فرق شوخی و طعنه رو نمی‌فهمی؟

...-

- تا خودت نگفتی، نشناختم.

- منم تو رو نشناختم. مثلاً ۷ سال گذشته.

- تو واقعاً عوض شدی. بیشتر از یه عمل بینی!

خندیدم و گفتم: عقده شده بود برام.

- جدی؟

نگاهش کردم و با طعنه گفتم: ظاهراً همه این‌طوری می‌پسندن!

- بیشتر از ۷ سال بزرگ شدی. وقتی رفتی یه دختر بچه‌ی مظلوم بودی.

- مرسی از تعریف!

نیم ساعت بعد بین قبرها قدم می‌زدیم و هر لحظه صدای گریه و مداح بیشتر می‌شد.

با دیدن جمعیت پاهام سست شد و یه لحظه خواستم برگردم و به طرف در بدوم.

بهنام انگار که بخواد بچه رو از خیابون رد کنه، دستم رو گرفت و راهنمایی کرد. عصبانی

شدم. دستم رو کشیدم و با اخم نگاهش کردم. همون لحظه پرستو اومد و مثل قدیم

که رگباری حرف می‌زد، گفت: می‌دونستم می‌ای! چقد عوض شدی. بیا اینجا بابات رو ببین. تسلیت میگم...

همین چند جمله کافی بود که همه‌ی جمعیت به طرف من برگردن. بعضی با بهت نگاه می‌کردن. بعضی با تمسخر؛ بعضی با ترحم. مامان با دیدن من هر دو دستش رو جلوی دهنش گرفت و مثل همیشه بی‌صدا گریه کرد. آناهیتا که مشخص بود انتظار دیدنم رو نداشته با چشم‌های قرمز و پف کرده نگاه می‌کرد؛ حتی نمی‌خواستم تو صورت نیما نگاه کنم. بهنام به طرف شوهر عمه رفت که به دخترش اشاره کرد من رو حرکت بده. پرستو برای پدرش سر تکون داد و گفت: بیا بریم آتو. بابات اونجاست. و به جای من زیر گریه زد. من اصلا نمی‌دونستم باید چه کار کنم. عکس بابا رو روی اعلامیه دیدم و همه‌ی خاطره‌ها به ذهنم هجوم آورد. حالم بد شده بود ولی نمی‌خواستم جلوی مردم بروز بدم. وزنم رو روی پرستو انداختم و گفتم: من رو ببر یه جایی بشینم.

با هم به طرف تابوت روی زمین که مامان و آنا و عمه کنارش بودن، رفتیم. خواستم بشینم که آنا با پالتوی مشکی مارکدارش به طرفم اومد. مامان سریع دستش رو گرفت و گفت: نه!

از همون فاصله هم چشم‌های عصبانی آنا پیدا بود. گفت: الان وقت اومدنه؟! الان؟! تا همین دو ثانیه پیش نمی‌دونستم چقدر ازش متنفرم. آخرین باری که دیده بودمش با یه بچه توی شکمش، روی پله‌های داخل خونه ایستاده بود. وقتی چمدونم رو به طرف در می‌کشیدم؛ حتی همون روز هم یه «بیخشید» خشک و خالی نگفته بود. سرم رو برگردوندم. لیاقت جواب دادن هم نداشت.

مامان بلند گفت: بشین آنا!

عمه به سمتم اومد و با بغض گفت: بیا اینجا بابات رو ببین!

می‌دونستم همه نگران دلخوری من از بابا بودن و می‌خواستن موقع دفنش چیزی توی دل من نمونه باشه. به آنا که مثل اژدهای محافظ بالای تابوت ایستاده بود، نگاه کردم. به صورتی که شبیه بابا بود. با همون موهای روشن‌تر از مشکی، همون چشم‌های آبی و بینی خوش فرم! کاش هیچ‌وقت نیومده بودم. به عمه نگاه کردم و گفتم: نمی‌خوام ببینمش.

چند نفری که اطرافمون بودن با تعجب نگاهمون کردن. مامان با همون صدای آرام همیشگی گفت: آتو! بیا با بابات خداحافظی کن.

- من ۷ سال پیش خداحافظی کردم.

آنا داد زد: پس چرا برگشتی؟

بقیه سعی کردن آرومش کنن و من بدون اینکه بهش نگاه کنم بلند شدم و کمی دورتر ایستادم. حرف دیگه‌ای بینمون رد و بدل نشد؛ فقط صدای گریه‌های آنا و عمه و صلوات بود که پخش می‌شد. موقع برگشت خواستم تاکسی بگیرم که بهنام نداشت. تمام طول مراسم دفن روی اتفاق‌های بد و بدبختی‌هایی که تحمل کرده بودم تمرکز کردم که به گریه نیفتم. نمی‌خواستم حتی یه قطره اشک جلوی بقیه بریزم. توی ماشین نشستیم و بهنام راه افتاد. چشم‌هاش کمی قرمز شده بود و مشخص بود که واقعاً عزاداره. خیلی بیشتر از یه شوهرخاله بابا رو دوست داشت. از بچگی توی خونه‌ی ما رفت و آمد زیادی

داشت؛ حتی بعد از فوت خاله‌م یه مدت با ما زندگی می‌کرد؛ البته مطمئناً بعد از ازدواج آنا دیگه کمتر سر می‌زد. هیچ چیز از این ۷ سال نمی‌دونستم. در واقع بی‌خبری کامل!

- خیلی خونسردی! این همه سرسختی برای چیه؟  
به طرفش برگشتم و گفتم: تو از سرسختی چی می‌دونی؟

...

- تو چه می‌دونی به یه دختر ۱۸ ساله‌ی تنها تو شهر غریب چی میگذره؟!

- درست رو تموم کردی؟

- آره.

- رشته‌ت چی بود؟

- حسابداری.

دوباره سکوت شد. بعد از ۱۰ دقیقه پرسیدم: تو بالاخره تخصص گرفتی؟

خندید و گفت: فوق تخصص.

پوزخند زد و به خیابون نگاه کردم. با خودم گفتم «هر چی آدم حسابی تو این شهر هست، خواستگار آنا بوده».

چند دقیقه بعد به خونه رسیدیم. کارگرها آخرین صندلی‌ها رو به داخل ساختمون

می‌بردن. ماشین هنوز توی حرکت بود که پیاده شدم. داد زد «چه خبرته؟!».

جوابش رو ندادم. حال از مردهایی که عقلشون توی شور... بود به هم می‌خورد. به

طرف



خونه رفتم. نیما داشت با کارگرها حرف می‌زد. تا نزدیکشون شدم روم رو برگردوندم. داخل خونه، عمه و مامان کنار هم نشسته بودن. به طرفشون رفتم و گفتم: چمدون من کجاست؟

- گفتم نسرين بذاره تو اتاق!

پس هنوز اتاقم سر جاش بود. یکی از اتاق‌های طبقه‌ی اول که نزدیک آشپزخونه بود و بالکنی رو به حیاط پشتی داشت. وسایل خودم هنوز توی اتاق بود. همون پرده‌ها هم آویزون بود. سردم شده بود. کنار شویز نشستم و بهش تکیه دادم. اصلاً نمی‌دونستم برای چی این همه راه از اصفهان تا اینجا اومدم و کار و زندگیم رو ول کردم. گوشیم رو در آوردم و شماره‌ی مرجان رو گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد: بله؟

- سلام

- سلام عزیزم. خوبی؟ نگران بودم ولی نمی‌خواستم تو این موقعیت مزاحمت بشم.

- این چه حرفیه.

- اوضاع چطوره؟

- همونطور که انتظار داشتم.

- تسلیت میگم.

- ممنون

- بیا با مهیار حرف بزن.

چند ثانیه بعد صدای مهیار توی گوشی پیچید: تسلیت میگم خانوم هاشمی. مرجان تازه بهم گفت.

- ممنون. به مرجان گفتم مرخصی رد کنه.

- مشکلی از این بابت نیست. خیالت راحت باشه.

صدای در اومد. تشکر کردم و قطع کردم. مامان وارد اتاق شد. روی تخت نشست و گفت: سرتنه؟

- نه!

چند دقیقه هر دو توی سکوت به هم خیره شدیم. اشکش رو پاک کرد و گفت: بیا بیرون. همه‌ی مهمون‌ها اومدن.

دلم نیومد بگم «حوصله ندارم». بلند شدم و باهاش به پذیرایی رفتم. کنار پرستو نشستم و به سرامیک‌های تیره‌ی کف خیره شدم که ۷ سال پیش نبود. چند دقیقه بعد

به آشپزخونه رفتم تا نسرین رو ببینم. وقتی من رو دید بغلم کرد و تا چند ثانیه ولم نمی‌کرد. بعد بغضش ترکید و روی صندلی نشست و گفت: انگار همین دیروز بود.  
- می‌دونم.

- آقا دو روز می‌شد که محتضر بود.

سرم رو پایین انداختم که ادامه داد: کاش میومدی.

چیزی نگفتم. چی باید می‌گفتم؟! صدای بهنام از حیاط بلند شد: به تو چیکار داره؟  
نیما عصبانی گفت: آروم‌تر! سر راه پارک کردی.

کنار پنجره ایستادیم و آنا رو دیدیم که به طرفشون میره.

- جای همیشگی‌شه!

- چرا نمی‌بری بیرون؟

آنا بهشون رسید و سعی کرد آرومشون کنه.

- من از تو دستور نمی‌گیرم!

آنا دست نیما رو به طرف ساختمون کشید و اجازه نداد جواب بهنام رو بده. خودش رو

بهش چسبوند و از پله‌ها بالا اومدن. سریع از کنار پنجره دور شدم و روی صندلی

نشستم. تا آخر مجلس حتی برای شام بیرون نرفتم و به نسرین که یه عالمه کار رو

سرش ریخته بود کمک کردم.

### ۳

بسته‌ی مسکن رو از یخچال بیرون آوردم و یکی خوردم. لیوان رو شستم و شروع کردم

به مرتب کردن آخرین ظرف‌ها و آشپزخونه که واقعا به هم ریخته بود. سرم درد

می‌کرد. نسرین ظرف رو از دستم گرفت و گفت: آتوسا خانوم برو استراحت کن. خیلی

زحمت کشیدی.

- من خوبم. همه رفتن.

- بله رفتن. برو پیش مادرت.

دست‌هام رو شستم و به پذیرایی رفتم. بهنام کنار مامان نشسته بود و شونه‌هاش رو

می‌مالید. طبق عادت همیشگی‌ش داشت خودش رو براش لوس می‌کرد.

مامان لبخند بی‌جونی زد و گفت: خودت خسته‌تری مادر! یه دقیقه استراحت کن.

روی یکی از کاناپه‌ها نشستیم. مامان بهنام رو از ما بیشتر دوست داشت. نیما و آنا وارد خونه شدن. صدای ماشین رو نشنیده بودم. دنبالشون دختربچه‌ی خواب آلودی میومدم. روی موهای روشنش که هم‌رنگ آنا بود و چشم‌های تیره‌ش که به نیما رفته بود زوم کرده بودم و بچه با کنجکاوی نگاه می‌کرد.

آنا کنار مامان، نیما دقیقا روبه‌روی من نشست. بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم. آنا گفت: این که هنوز اینجاست؟! به طرفش برگشتم و گفتم: قصد رفتن نداشتم.

از حرفی که ناگهان از دهنم پریده بود تعجب کردم چون همین چند دقیقه‌ی پیش تصمیم گرفته بودم که صبح برگردم به اصفهان.

مامان رو به دختربچه گفت: شادی برو به خاله‌ت سلام کن.

و به من اشاره کرد. آنا سریع گفت: مامان چی میگی! بیا اینجا شادی!

- نترس قصد کشتنش رو ندارم.

شادی که ترسیده بود کنار مادرش نشست.

مامان: بچه‌ها تمومش کنید. تا کی می‌خواید ادامه بدید؟! و اشکش روی صورتش چکید.

بهنام: آتوسا! برگشتی که مادرت رو عذاب بدی؟

آنا: کار دیگه‌ای هم بلده؟

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم آرام باشم. آنا واقعا نفرت انگیز بود. حداقل برای من! با کاری که با من کرد چطور می‌تونست انقدر عادی رفتار کنه! مستقیم به بهنام نگاه کردم و گفتم: هنوز عذاب اصلی مونده!

مامان: چی میگی آتوسا؟

خودم هم نمی‌دونستم چی دارم می‌گم. من بدون هیچ برنامه‌ای فقط سوار اتوبوس شدم و اومدم ولی این جمله رو اگر نمی‌گفتم روی دلم می‌موند.

به طرف اتاقم رفتم و با خستگی و سردرد مانتوم رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم.

\*\*\*

طبق معمول ساعت ۶ صبح بیدار شدم و به آشپزخونه رفتم. قرار نبود سر کار برم ولی عادت به خوابیدن زیاد و علافی نداشتم. چای دم کردم و نون و پنیر رو روی میز گذاشتم. چند دقیقه بعد مامان با تعجب جلوم ایستاده بود.

گفتم: چیه؟

- خوابت نمی‌بره؟

- همیشه همین ساعت بیدار می‌شم.

- قبلا که از این عادت‌ها نداشتی. ساعت ۳:۰۶!

لقمه رو قورت دادم و گفتم: زندگیم رو با اجی مجی نمی‌گذرونم!

مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشه، سکوت کرد و با ترحم زل زد به صورتم.

- این طوری نگاه نکن.

- چطوری؟

یه جرعه از چای خوردم و شونه بالا انداختم: تو چرا بیداری؟

- چطور خوابم ببره!؟

از یخچال آبمیوه و کره و عسل درآورد و گفت: چرا نون خالی می‌خوری؟

پنیر رو نشون دادم و گفتم: همین‌ش هم خیلی وقت‌ها گیر آدم نمیداد!

وقتی دیدم سکوتش طولانی شد، نگاهش کردم. داشت گریه می‌کرد. این مامان هم

که آدم رو به غلط کردن می‌انداخت. گفتم: فقیرها رو میگم.

- می‌دونم.

ساعت از ۱۱ گذشته بود که بقیه کم کم توی پذیرایی جمع شدن؛ حتی عمه و پرستو هم

اومده بودن.

شادی و آنا کنار مامان نشستند و من تنها کنار شومینه بودم. حوصله‌ی گوش

دادن به حرف‌ها و خاطره‌هایی که بیشتر حال مامان رو بد می‌کرد، نداشتم. از یه طرف

دلم می‌خواست الان توی شرکت، کنار مرجان باشم. از طرف دیگه باید چند روزی

می‌موندم و تکلیف این ماجرا رو روشن می‌کردم.

صدای بهنام از کنار گوشم من رو به حال برگردوند: دیشب مشکلی پیش نیومد وقتی

من رفتم؟

بدون اینکه نگاهم رو از آتیش بگیرم، گفتم: نمی‌دونم. من تو اتاق بودم.

- می‌دونی خاله حالش زیاد خوب نیست؟

- تو دکتری، نه من!

- گفتم که خواست باشه، اذیتش نکنی.

- نگران نباش.

گوشم رو گرفت. با تعجب به طرفش برگشتم که همزمان گفت: حالا چرا نگاهم نمی‌کنی؟

وقتی چشم‌های عصبانی من رو دید ول کرد.

- این کارها یعنی چی؟

- قبلاً که ناراحت نمی‌شدی!

- قبلاً من دبیرستانی بودم و تو برام آدم بزرگ بودی.

مامان سریع گفت: بچه‌ها بیاید اینجا.

و کنار خودش جا باز کرد. بهنام به من اخم کرد و کنار مامان نشست.

صدای نیما رو شنیدم: جای تو نبود دکتر!

- چه فرقی می‌کنه؟

همین مونده بود که نیما از من طرفداری کنه. از دیروز که اومده بودم حتی یکبار هم به

صورتش نگاه نکرده بودم. چیزی نگفتم و به طرف حیاط رفتم. صدای بحث نیما و

بهنام هنوز هم شنیده می‌شد که تیکه بار هم می‌کردن. احتمالاً از وقتی آنا، نیما رو

ترجیح داده بود خروس جنگی شده بودن.

روی پله‌ها نشستم و به حوض خالی نگاه کردم که چند تا برگ خشک داخلش افتاده

بود. تابستون‌ها حوض رو پر از آب می‌کردیم و روی تخت‌های کنارش می‌نشستیم. بابا

همیشه دوست داشت حالت کلاسیک خونه حفظ بشه. که البته بی‌ارتباط با این نبود

که آنا بهش گفته بود معماری و هنر ایرانی نباید از بین بره!

نزدیک ظهر بود و آفتاب با وجود هوای سرد حس خوبی بهم می‌داد. یه توپ بادی

روی پله‌ها قل خورد و نزدیک پام ایستاد. به بالای پله‌ها نگاه کردم و شادی رو دیدم

که به من خیره شده. هیچ حسی بهش نداشتم. این بی‌تفاوتی خیلی برام گیج کننده

بود. بچه‌ای که مسیر زندگیم رو عوض کرده بود روبه‌روم بود.

گفتم: بیا برش دار!

چند تا پله پایین اومد و ایستاد. دوباره گفتم: می‌ترسی؟

عکس‌العملی نشون نداد. توپ رو از زمین بلند کردم و به طرفش گرفتم. سنش کمتر از

۷ سال نشون می‌داد.

- مدرسه میری؟

- نه!

- چرا؟

توپ رو گرفت و گفت: سال دیگه میرم.

پرستو روی ایوان اومد و گفت: بچه‌ها ناهار حاضره.

مامان و آنا سر میز نبودن. احتمالاً توی این شرایط نمی‌تونستن چیزی بخورن. بهنام هم آماده‌ی رفتن بود و غذا نخورد. به آشپزخونه رفتم و همون جا یه چیزی خوردم.

۴

کنار صندلی مامان نشسته بودم و از اقوامی که برای ختم اومده بودن تشکر می‌کردم. مسجد کاملاً پر شده بود. یه عده‌ی زیادی از همکارهای نیما یا دوست‌های آنا توی انجمن‌های هنری مختلف بودن. هرکس که من رو می‌شناخت سعی می‌کرد با من عادی برخورد کنه.

شادی که جعبه‌ی دستمال کاغذی رو به مامان و چند زن اطراف تعارف کرده بود، جلوی من رسید. دستمال لازم نداشتم. جلوی جمع نمی‌تونستم گریه کنم ولی یکی برداشتم. چشمم به صورتش افتاد و چشم‌هایی که دقیقاً شبیه نیما بود. دلم گرفت! نه اینکه هنوز تاثیری روم داشته باشه ولی گاهی که به یاد روزهای جوونیم می‌افتادم، همه‌ی خاطره‌ها برام زنده می‌شد. شادی هنوز بهم خیره بود. یه قطره از چشمم چکید که سریع پاکش کردم.

آنا دست شادی رو کشید و کنار خودش نشوند. انگار چند قرن از اون روزها می‌گذشت!

\*\*\*

موقع برگشت به تعارف مامان که با ماشین شوهرعمه‌م می‌رفت، روی صندلی ماشین بهنام نشستم. با اینکه از دیروز باهاش حرف نزده بودم و انگار با من قهر بود ولی باز هم بهتر از ماشین پرستو بود. ۵ دقیقه گذشته بود و حتی سلام هم نکرده بودیم. داخل خیابون پیچید که گفتم: تنها زندگی می‌کنی؟

- تقریباً

- چرا نمیای پیش مامان؟

پوزخندی زد و گفت: با وجود آنا حتی نمی‌تونم زیاد به خاله سر بزوم!

پس حدسم درست بود. آنا تو همین خونه زندگی می‌کرد.

- خونه‌ی نیما چی شد؟

- مثل اینکه دادن به مستأجر. بابات نمی‌خواست...
- حرفش رو بریدم و خودم ادامه دادم: آنا ازش دور باشه.
- بهم نگاه کرد و گفت: این همه وقت چیکار می‌کردی؟
- زندگی!
- دارم جدی حرف می‌زنم.
- من هم جدی بودم. فکر می‌کنی زندگی فقط کنار خونه‌های بزرگ و شوهرهای پولداره؟
- آهی کشید و گفت: زندگی هیچ جا نیست.
- فقط ۹ سال از من بزرگ‌تر بود. برای این‌جور حرف زدن خیلی جوون بود.
- مثلاً دکترها باید به همه روحیه بدن!
- اون‌ها روانپزشکنند! نصف عمر من با بچه‌های در حال مرگ می‌گذره.
- همون لحظه مزدای نیما از کنارمون رد شد. بهنام با حرص سرعتش رو بیشتر کرد و ازش سبقت گرفت. نیما سرعتش رو با ما هماهنگ کرد و برای یه لحظه هر دو راننده به هم نگاه کردن. نیما سبقت گرفت و جلوی ما پیچید. بهنام دستش رو روی بوق گذاشت و تا من که اعصابم تحریک شده بود، دستش رو نکشیدم، برنداشت.
- داد زدم: این چه وضع رانندگیه؟
- به تو ربطی نداره!
- من هم تو این ماشین نشستم!
- فقط مونده بود بچه‌ها تو کارهام دخالت کنن!
- نیما دیگه تو دید نبود و بهنام سرعتش رو پایین آورده بود ولی هنوز عصبانی بود؛ باید تکلیف این «بچه» گفتن رو همین‌جا مشخص می‌کردم.
- این بچه‌ای که میگی ۷ سال خودش گلیمش رو از آب بیرون کشیده. کاری که هیچ‌کدوم از شما بدون کمک خانواده نتونست.
- با اخم به طرفم برگشت. اخمی که چشم‌های قهوه‌ای‌ش رو درشت‌تر از همیشه نشون می‌داد. سرم رو به طرف خیابون برگردوندم و اون هم تا خونه حرفی نزد.
- ماشین رو توی حیاط پارک کرد و پالتو و کیفش رو برداشت. خواست حرکت کنه که با دیدن من که هنوز ایستاده بودم، پرسید: چیه؟
- نمی‌خوام مامان چیزی از اتفاق توی راه یا بحث ما بدونه. فهمیدی؟!

یکهو زد زیر خنده و من گیج نگاهش کردم. به طرف خونه حرکت کردیم و گفت: یه بار هم وقتی کوچیک بودی به من و آنا هماینطوری گفتی. ما اونروز از خنده ترکیدیم.

- چی گفتم که خودم یادم نیست؟! - معلومه! تو فقط ۶-۷ سالت بود.

عصبانی نگاهش کردم که اصلا برنگشت تا ببینه. گفتم: چرا مزخرف میگی؟ با خنده به طرفم برگشت و گفت: دقیقاً یادمه. گفتمی «نمی‌خوام مامان چیزی از تشک و پتوم بدونه. فهمیدی؟»

جمله‌ی آخر رو با ادا و اصول گفت که بیشتر حرصم رو درآورد.

- امکان نداره. من از این جور بچه‌ها نبودم! دوباره خندید و گفت: از آنا بپرس!

توقف کردم. روی پله‌ها بود که به سمت برگشت و احتمالاً صورتم، عصبانیتم رو نشون می‌داد چون بقیه‌ی پله‌ها رو دوید و من هم دنبالش کردم. وارد خونه شد و خواست در رو ببندد که بهش رسیدم و در رو هل دادم.

با خنده گفت: جوجو! فکر می‌کنی زورت به من می‌رسه؟ در رو بیشتر هل دادم و گفتم: من هر کاری بخوام می‌کنم.

لای در باز شده بود. خودم رو پرت کردم داخل. از این حرکات مسخره‌ای که می‌کردیم و خارج از شأن هردومون بود، خنده‌م گرفته بود. گفت: چه جوری رد شدی؟ به کمرم اشاره کرد و ادامه داد: نشکنی جوجو؟! - فعلاً که همین جوجو زورش به تو ی هرکول رسید!

- دلم برات سوخت. هوا سرد...

نیما وسط حرفش پرید: توی خیابون که خیلی عجله داشتی دکتر! مثل اینکه بیرون کاری داری؟ مزاحمت نباشیم.

به طرف جمع کوچیک که گوشه پذیرایی بود، برگشتیم. فکر نمی‌کردم هر ۴ نفر اینجا باشن! بهنام با خونسردی گفت: استاد! نمی‌خواستم خاله‌ی عزیزم رو منتظر بذارم! مامان به طرفش رفت و مجبورش کرد که خم بشه تا صورتش رو ببوسه. آنا با عصبانیت گفت: خوبه والا! بابای من همین یه هفته پیش تو این سالن قدم می‌زد. خجالت نمی‌کشید اینطوری می‌خندید؟

بغض کرد و از پله‌ها بالا رفت. تو دلم گفتم «خوبه خودت گفتی بابای من!». احتمالاً طبقه دوم زندگی می‌کردن.



بهنام ناراحت شد و گوشه‌ای نشست و سرش رو پایین انداخت. انتظار داشتم نیمی دنبال آنا بره ولی کنار شومینه نشست و شادی رو بغل کرد. به طرف اتاقم رفتم و لباس‌هام رو درآوردم.

چند دقیقه بعد نسرین در زد و خبر داد که میز شام رو چیده. گرسنه بودم ولی اشتها نداشتم. با بی‌حالی بلند شدم. اولین بار بود که جمع انقدر خودمونی می‌شد ولی نمی‌دونستم باید شال سرم کنم یا نه. قبلا که خیلی راحت بودم؛ اما با وجود این ۷ سال خیلی احساس غریبی می‌کردم. به خصوص که نیمی هم اینجا بود.

با یه بافت خاکستری و شال هم‌رنگش بیرون رفتم. روی دورترین صندلی از نیمی و آنا نشستم و کمی برنج کشیدم. مامان هنوز یه قاشق هم نخورده بود. بهنام دستش رو گرفت و گفت: خاله! ظهر بهت چی گفتم؟!

- اصلا از گلوم پایین نمیره.

- فقط چند تا قاشق.

- میل ندارم.

بهنام قاشق مامان رو پر کرد و به طرف دهنش برد و گفت: بگو آ...

مامان لبخند زد و نیمی گفت: مادر رو اذیت نکن! اینجا بیمارستان نیست.

مامان قاشق رو از دست بهنام گرفت و خورد.

بهنام: وقتی خاله بچه بازی درمیاره، من هم مجبورم از تخصصم استفاده کنم!

و به مامان لبخند زد که مامان موهای مشکیش رو ناز کرد.

همیشه با خودم می‌گفتم اگر ما پسر می‌شدیم، مامان خیلی خوشحال‌تر بود.

سرم رو با غذام گرم کرده بودم و به این فکر می‌کردم که وقتی برگردم چقدر کار عقب

افتاده دارم. تازه باید با هاجر خانوم هم تماس می‌گرفتم که نگران خونه نرفتن من

نشه. تا همین الان هم دیر کرده بودم.

صدای گریه‌ی آنا من رو به خودم آورد. مامان هم آرام گریه می‌کرد. آنا قاشقش رو روی

بشقابش که هنوز پر بود گذاشت و با دست چشم‌هاش رو پاک کرد. احتمالا داشت به

جای خالی بابا فکر می‌کرد که من اصلا یادم نمی‌ومد. وقتی گریه می‌کرد خیلی مظلوم

می‌شد. چشم‌های آبی‌ش دریا رو تداعی می‌کرد. به بهنام نگاه کردم که محو صورت آنا

بود. نیمی دستش رو دور شونه‌های آنا انداخته بود که آرومش کنه.

بهنام یه بسته دستمال جیبی درآورد و به طرف آنا گرفت و با لحن بچگونه گفت: بگیر

آنا کوچولو!

تنها چیزی که به آنا نمی‌خورد با این ۳۲ سال سنش، «کوچولو بودن» بود. آنا خواست یکی برداره که نیما بسته رو از دست بهنام گرفت و به آنا تعارف کرد. آنا اشک‌هاش رو پاک کرد. به این مسخره بازی‌هاشون خیره بودم. آنا با همین حرکت‌های آرتیستی می‌تونست ۲۰ تا مرد رو از پا دربیاره. کاری که من هیچ مهارتی توش نداشتم. بعد از ۴ سال کار کردن تو شرکت مهیار، حتی یه نگاه غیر معمولی هم، نه از اون، نه از بقیه‌ی کارمندها ندیده بودم.

نیما به طرفم برگشت و دستش رو از شونه‌ی آنا برداشت. برای اولین بار توی این چند روز، بعد از ۷ سال چشم تو چشم شدیم. من با بی‌تفاوتی نگاهم رو برگردوندم که به صورت بهنام افتاد. با ابروی بالا رفته اول به من، بعد به نیما نگاه کرد. قاشق و بشقاب و لیوانم رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم. با وجود غرغر نسرین، شستمشون و توی قفسه‌ها گذاشتم و گفتم: نمی‌خوام برات اضافه کاری باشم! از در کنار آشپزخونه وارد ایوان شدم. هوا سرد بود. دست‌هام رو جلوی سینه جمع کردم و رو به نرده‌ها ایستادم. ماه پشت ابر بود و فضای شب مات شده بود. سیگاری از بسته بیرون کشیدم و با فندکی که یادگاری یکی از بچه‌های دانشگاه بود، روشنش کردم. پک عمیقی زدم و چند ثانیه نگه داشتم. به طرح شلوغ روی فندک نگاه کردم. یاد روزهایی افتادم که از بی‌پولی سیگار هم نمی‌تونستیم بخریم و تا ته اش می‌کشیدیم. صورت خونی‌ش روی سنگ فرش دانشگاه جلوی چشمم اومد و اشکم روی فندک چکید. درست روز فارق التحصیلی! یه پک دیگه زدم که کتی روی شونه‌هام افتاد و بهنام روبه‌روم به نرده‌ها تکیه داد و گفت: خاله میگه بیا تو. سرما می‌خوری.

...

- چند وقته می‌کشی؟

- نگران خودت باش.

- بابا فهمیدیم مستقل شدی ولی مستقل بودن ربطی به سرما نخوردن نداره! پوزخند زدم. کتتش رو روی نرده‌ی کنارش پرت کردم و گفتم: وقتی امید مرخصی گرفتن نداشته باشی، حق سرما خوردن هم نداری!

حرکتم بهش برخورد کرده بود. کتتش رو روی دستش تا کرد و گفت: این که تو توی زندگیت بدشانسی آوردی تقصیر بقیه نیست.

- اتفاقاً من خیلی هم خوش شانسم که کار دارم. یکی از دوست‌هام به خاطر بی‌کاری خودکشی کرد.

چند دقیقه سکوت کردیم. سیگار رو روی نرده‌های فلزی خاموش کردم و پرت کردم وسط شن‌های زیر ایوان.

دوباره به حرف او مد: کجا کار می‌کنی؟

- شرکت برادر دوستم!

- چند وقته؟

- از سال آخر دانشگاه

- قبلش چیکار می‌کردی؟

- تدریس خصوصی، خیاطی تو تولیدی، آشپزخانه‌ی رستوران، فروشگاه مانتو، تمیزکاری

آپارتمان...

وقتی دهن باز و چشم‌های گرد شده‌ش رو دیدم، ادامه ندادم و گفتم: چیه؟ نگاهش رنگی از ناباوری و ترحم گرفته بود و حرفی نمی‌زد. از این رفتار و نگاه خوشم نمی‌ومد.

گفتم: شوخی کردم!

سرش رو پایین انداخت و معلوم بود که شوخی بودنش رو باور نکرده.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من به کت کسی رو شونه‌هام احتیاجی ندارم.

سرش رو بلند کرد. متوجه منظور حرفم شده بود. گفت: نمی‌خواهی از آدم‌هایی که باعثش بودن انتقام بگیری؟

- خودت که گفتی. از بدشانسی خودم بوده.

- پس برای چی او مدی؟

- همین روزها برمی‌گردم.

تکیه‌ش رو از نرده‌ها برداشت و بهم نزدیک‌تر شد. با صدای آرام‌تری گفت: من دیدم تو این سه روز چطوری بهت نگاه می‌کرد.

به صورتش نگاه کردم که ببینم منظورش رو درست فهمیدم. صورتش خیلی جدی شده بود.

گفتم: من که چیزی ندیدم.

خواستم به خونه برگردم که دستم رو گرفت و متوقفم کرد.

- چون اصلاً نگاهش نکردی!

- قصد نگاه کردن هم ندارم. من برنگشتم که زندگی کسی رو به هم بریزم.

- پس زندگی به هم ریخته‌ی من و تو چی میشه؟ کی تاوانش رو میده؟ خیلی واضح بود که هنوز هم چشمش دنبال آناست. از این همه حماقت حالم به هم می‌خورد.

- بعد از این همه سال، هنوز عاشقشی؟ سکوت کرد. دستم رو بیرون کشیدم و گفتم: منتظری طلاق بگیره و بیاد طرف تو؟ ...-

پوزخند زدم و به سمت خونه رفتم.

## ۵

مامان دوباره مظلوم نگاهم کرد و گفت: تو که به آنا گفتی قصد برگشتن نداری. - یه چیزی گفتم! کار و زندگیم مونده رو هوا. - همه‌ش سه روزه که اومدی! نمیشه مرخصی بگیرم؟ - اینجا بمونم که چی بشه؟ از ۶ صبح تا نصفه شب تو خونه قدم بزنی؟! - تو یه کم بیشتر بمون. من درستش می‌کنم. لحنش خیلی ناراحت بود که اعصابم رو خرد می‌کرد. حتما دفعه‌ی بعد هم می‌خواست هماینطوری کنه ولی دلم نیومد چیزی بگم. به‌خصوص که یه هفته مرخصی داشتم. صدای زنگ بلند شد و چند ثانیه بعد صدای آنا اومد: عمه‌ست! فقط من و مامان و آنا تو خونه بودیم. گوشیم رو برداشتم و به گوشه‌ی پذیرایی رفتم. شماره‌ی هاجر خانوم رو گرفتم که خیالش رو راحت کنم. وسط‌های گفتگو بودم که چشمم به پسری خورد. از همون فاصله هم مشخص بود که باید حسام باشه. پسر شریک شوهرعمه‌م بود که پدر و مادرش وقتی ۳ ساله بود توی تصادف مرده بودن. کسی رو نداشت و توی خونه‌ی عمه‌م بزرگ شده بود ولی از همون بچگی هم با من و پرستو و آنا خیلی صمیمی بود. هاجر خانوم توی گوشم گفت: پس مراقب خودت باش. - چشم! - سلام هم برسون.

- چشم! من دیگه باید برم.
- خداحافظی کردم و به طرف جمع رفتم. حسام داشت به مامان می‌گفت: خلاصه اینکه ببخشید نبودم زن دایی.
- مادرت قبلا گفته بود ایران نیستی... اونى که رفته دیگه رفته عزیز.
- صورتش دوباره خیس شد. به من اشاره کرد و ادامه داد: حسام! آتوسا رو دیدی؟ حسام به طرف من برگشت و گفت: اوه اوه. دماغ عملی هم که هستی؟ خودش و پرستو آروم خندیدن و من بدون لبخند روی کاناپه نشستم. حالا یه سری هم باید اینو توجیه می‌کردم!
- بی‌خیال! ما به خواستگارات نمی‌گیم!
- اگر همون آدم سابق بودم با پرتقال توی سرش می‌زدم ولی چیزی نگفتم که باعث تعجب همه بود. چند دقیقه بعد وقتی بقیه به طبقه‌ی آنا رفتن، کنارم روی کاناپه نشست و گفت: ناراحت شدی؟
- نه.
- چه خبر؟ کجا بودی؟ چیکار می‌کردی؟
- و نگاهش روی صورتم خیره موند و ادامه داد: چقدر عوض شدی!
- اخم کردم. دیگه حال از این جمله‌ی «چقدر عوض شدی» به هم می‌خورد.
- با خنده رو به پله‌های طبقه‌ی بالای دوبلکس داد زد: زن دایی! دختر خوشگلهت رو کجا قایم کرده بودی؟
- صدای خنده‌ی پرستو از بالا اومد و عمه عصبانی داد زد: حسام! چندبار بگم «درست صحبت کن»؟
- به من چشمک زد و گفت: مگه چی گفتم؟
- این حرف یه آدم تحصیل کرده‌ست؟ اصلا بیا بالا ببینم.
- خب حالا!
- از این برخورد جا خورده بودم. قبلا انقدر پررو نبود. بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم.
- چند دقیقه بعد پرستو وارد شد و گفت: می‌دونم. حسام خیلی زود خودمونی میشه ولی دلش خیلی پاکه... خودت که می‌دونی.
- ناراحت نشدم ولی بهش یادآوری کن که من با کسی شوخی ندارم.
- اهل این حرف‌ها نیست. تو هم اگه عکس‌های قدیمت رو ببینی، متوجه منظورش میشی.

لبخند زدم و گفتم: من فقط بینی‌م رو عمل کردم. همین!  
مکت کردم و ادامه دادم: که اگر اون موقع روحیه‌ی الانم رو داشتم، نمی‌کردم.  
مامان هر چی اصرار کرد برای شام نمودن. حسام آخرین نفر بیرون رفت و قبلش  
برگه‌ی تبلیغ فست فودی رو به من داد و گفت: حتما بیا. مهمون منی؛ البته قبلش به  
من زنگ بزن که خودم باشم.  
...-

- زندایی شماره‌ی منو بهش بده.  
مامان با نگاه عجیبی به ما خیره شد و سر تکون داد. وقتی رفت برگه رو روی میز  
گذاشتم و رفتم. از این همه هول هول زدن خنده‌م گرفته بود. همون سال‌ها هم خیلی  
شکمو بود. اصلا ازش بعید نبود که فست فود بزنه.

۶

مامان در اتاقم رو باز کرد و گفت: خوابی؟  
روی تخت نشستم و گفتم: نه. دراز کشیده بودم.  
- دیشب با بهنام حرف زدم.  
- خب؟  
- نصف روزهای هفته رو میره دفتر نشر پزشکی.  
- به من چه ارتباطی داره!  
- مال خودش. بهش گفتم بری اونجا باهاش کار کنی تا حوصله‌ت سر نره.  
- چی؟ من حسابدارم! تو دفتر نشر چکار کنم؟  
- نمی‌دونم؛ ولی سرت گرم میشه. انقد حرف رفتن نمی‌زنی.  
- مامان مرخصی من تا سه روز دیگه‌ست؛ باید برگردم.  
دوباره صورتش غمگین شد و کنارم روی تخت نشست. ساعت ۹ صبح بود و صدای  
جیک جیک گنجشک‌ها از حیاط پشتی میومد. با صدای گرفته گفت: کار می‌خوای  
برای چی؟ بمون پیش من. آنا و نیما میرن خونه‌ی خودشون.  
تقه‌ای به در خورد و بهنام وارد شد. رو به من گفت: چرا آماده نشدی؟  
کنار مامان نشست و با پشت دست اشکش رو پاک کرد. با اخم به من نگاه کرد. گفتم:  
من راهم رو انتخاب کردم.  
اخمش بیشتر شد و گفت: حالا نمیشه یه ذره کجش کنی؟

- اصلا تو اینجا چکار می‌کنی؟
- دستم رو کشید که باهاش بیرون برم. همین که در رو بست، گفت: می‌میری چند روز پیش مادرت بمونی؟ مگه نمی‌بینی شرایطش بده؟!
  - بالاخره که چی؟ ده سال هم که بمونم، موقع رفتن وضع همینه. یادش رفته که خودشون باعث رفتنم شدن!
  - خاله باعث رفتنت شد؟!
    - جلوم رو هم نگرفت!
    - چیکار باید می‌کرد؟ تو مثلاً رفتی دانشگاه که دیگه گم و گور شدی.
    - اوایل که خوابگاه می‌رفتم.
    - چندبار اومدن سراغت؟ تو حتی جواب تلفن‌ها رو هم نمی‌دادی. پول نمی‌گرفتی. بعد هم که یکهو غیبت زد.
    - همین آدم‌ها منو فراری دادن. بابا آخرین باری که دیدمش ازم طلبکار بود. بهم فحش داد.
- تهدیدم کرد. اینجوری یه دختر بچه رو برمی‌گردون؟!
  - پدرت بود. انتظار داشتی با دختری که معلوم نیست خرج دانشگاهش رو از کجا درمیاره، چیکار می‌کرد؟!
    - مامان در رو باز کرد. به چارچوب تکیه داد و ناراحت نگاهمون کرد. بهنام رو به من گفت: حداقل یه ماه!
    - نفسم رو با صدا بیرون دادم و به طرف اتاق رفتم.
    - کجا؟
      - میرم آماده شم. اگر فرمایش دیگه‌ای نیست.
      - نیم ساعت بعد با جین و سوئی شرت مشکی توی ماشینش بودم و به ترافیک پشت چراغ قرمز نگاه می‌کردم.
      - من توی انتشارات چکار کنم؟
        - همین که دل خاله خوشه. کافیه!
      - پوزخند زدم که ادامه داد: می‌تونی متن‌ها رو ویرایش کنی؛ البته کمی تخصصی هستن ولی به جز تو ویراستار دیگه‌ای هم داریم که ازش کمک می‌گیری.
      - دقیقاً متوجه منظورش شدم که قرار بود اونجا نخودی باشم تا یک ماه تموم بشه. چند دقیقه بعد وارد پارکینگ یه بیمارستان خصوصی شد و پارک کرد.

- مگه نگفتی انتشارات!

- باید اینجا به مریض رو ببینم. بعد می‌ریم.

...

- طول نمی‌کشه.

با آسانسور به طبقه‌ی سوم رفتیم. توی راه با همه احوالپرسی کرد. از پرستارها گرفته تا خدمه. من هم مجبور شدم به همه سلام بدم. در اتاقی رو باز کرد و تعارفم کرد.

روی صندلی نشستم و بهنام سریع روپوش سفید پوشید و گفت: می‌خوای با من

بیای؟

با تعجب گفتم: من؟!!

- آره تو همین طبقه‌ست.

بدم نمیومد ببینم موقع ویزیت کردن، قیافه‌ش چه شکلی می‌شه. سرم رو تکون دادم و باهاش بیرون رفتم. بازوم رو گرفت و با خنده گفت: لیز نخوری! من آبرو دارم اینجا.

یه لحظه نگاهش کردم تا یادم افتاد منظورش چیه. وقتی مامان مریض بود منو موقع

لیز خوردن رو سنگ‌های کف راهروی بیمارستان دیده بود و من همون لحظه زمین

خورده بودم. بازوم رو جدا کردم و خیلی جدی گفتم: حافظه‌ی خوبی داری.

- بعضی چیزها انقد ضایع‌ست که به یاد آدم می‌مونه.

دوباره خندید و وارد اتاقی شد که پرده‌ها و تخت‌های آبی داشت. من و یه پرستار

همزمان وارد شدیم. کنار تخت دوم ایستادن و درباره‌ی چیزهایی که من نمی‌دونستم

حرف زدن. یه پسر ۵-۶ ساله به پنجره زل زده بود. تا چشمش به بهنام افتاد، لبخند زد

و سلام کرد. بهنام موهاش رو به هم ریخت و گفت: احوال آقا پویا؟

- خوبم.

- دلت دیگه درد نمی‌کنه؟

و لباسش رو بالا داد و با دست معاینه کرد. بعد از چندبار فشار آروم، مطمئن شد که دردی نیست. عینکش رو زد و برگه‌های آزمایش و کاغذهایی که دستش بود رو خوند.

- عمو کی میرم خونه؟

- از دست ما خسته شدی؟

- نه. حوصله‌م سر رفته.

- فردا میری خونه. خوبه؟

- میای خونه‌مون فوتبال بازی کنیم؟



بهنام خندید. به من اشاره کرد و گفت: اگه خاله اجازه بده.  
پویا به طرفم برگشت و گفت: اگه پسر خوبی باشه می‌ذاری؟  
بهنام شیطون نگاهم می‌کرد. لبخند زدم و گفتم: باید از خاله آناهیتاش اجازه بگیره. نه من!

پویا سرش رو تکون داد. بهنام چیزی یادداشت کرد و پیشونیش رو بوسید. سر راه یادداشت رو به ایستگاه پرستاری داد. سفارش‌های لازم رو کرد و گفت: اتفاقی افتاد تماس بگیرید.  
همون پرستاری که توی اتاق مدام نگاهم می‌کرد، به من اشاره کرد و گفت: مبارک باشه دکتر!  
بهنام به من نگاه کرد و به پرستار لبخند زد. بازوم رو گرفت و به طرف اتاقش برد. وقتی در رو بست، گفتم: چی مبارک باشه؟  
همون‌طور که روپوش رو درمی‌آورد گفت: بی‌ظرفیت!  
...

- حالا ۲ ساعت توضیح می‌دادم که تو کی هستی؟  
با خنده گفتم: به خاطر خودت گفتم که شانس‌های زندگی‌ت از دست نره.  
پالتو پوشید و کیفش رو برداشت. گفتم: عینکی شدی؟  
- دکتر بی‌عینک دیده بودی؟  
چیزی از داخل کتو برداشت و در رو باز کرد. من هم مثل جوجه‌ها دنبالش رفتم. هنوز چند قدم برنداشته بود که عقب عقب اومد و به من خورد. نزدیک بود بیفتم که خودش دستم رو گرفت و در رو بست.  
- چرا این‌طوری می‌کنی؟  
- صبر کن رد شه.  
- کی؟  
- زنم!  
با تعجب گفتم: زنت؟!  
- زن سابقم.  
- پرستار اینجاست؟  
- دکتره.  
خندیدم و گفتم: ازش می‌ترسی؟

ابروش رو بالا انداخت و گفت: نه!

۲ دقیقه بعد در رو باز کرد که در کمال تعجب یه زن باری با قد بلند که تا گردن بهنام می‌رسید و موهای‌های لایت روشن، جلوی در ایستاده بود و لبخند می‌زد. معلوم بود که بهنام رو دیده بود. بهنام سریع خودش رو جمع کرد و گفت: علیک سلام!

- شیفتت رو عوض کردی دکتر؟

- نه. بیمار مخصوص داشتم.

زن به من اشاره کرد و گفت: بیمار مخصوص تون ایشون هستن؟

به جای بهنام جواب دادم: خیر! من از اقوامشون هستم.

با تعجب گفت: پس چرا من تا حالا ندیدمتون؟

- چند سالی از نظرها پنهان بودم!

- دکتر! فامیل شوخ طبعت رو معرفی نمی‌کنی؟

بهنام به من اشاره کرد و گفت: دختر خاله‌م آتوسا!

زن با تعجب به بهنام نگاه کرد که بهنام ادامه داد: خواهر آناهیتا!

صورت زن کم کم عصبانی شد و با تمسخر به سرتاپای من نگاه کرد.

بدون اینکه نگاهش رو از من برداره گفت: از خودش ناامید شدی، حالا نوبت خواهرشه؟!

پس، از عشق بهنام باخبر بود. سریع خداحافظی کرد و به طرف انتهای راهرو رفت. من هم با تاسف به بهنام نگاه کردم و جلوتر از اون راه افتادم.

وقتی سوار شدیم و حرکت کردیم، گفتم: زندگی‌ت رو به خاطر یه امید واهی خراب کردی؟

- نه. اون اینطوری فکر می‌کرد.

- زن‌ها تو این موارد اشتباه نمی‌کنن!

سکوت کرد و به رانندگی ادامه داد. این‌بار ماشینش رو وارد پارکینگ ساختمون دو طبقه‌ای کرد که طبقه‌ی اولش خالی بود. وارد طبقه‌ی دوم شدیم که سالن کوچیکی همراه با چند تا اتاق داشت. به طرف میز منشی رفت و گفت: خانم صداقت! ایشون همکار جدیدمون خانم هاشمی هستن.

زن نسبتاً جوونی بود که با من خیلی گرم احوالپرسی کرد. با بهنام وارد اتاقی شدیم که یه میز کار داشت. کیف و پالتوش رو آویزون کرد و به من گفت: چرا نمی‌شیننی؟

روی صندلی نشستیم. بیرون رفت و ۱۰ دقیقه‌ی بعد در حالیکه به مردی کمک می‌کرد تا میزی رو وارد اتاق کنه، برگشت. میز رو کنار میز خودش گذاشت و صندلی هم آورد. چندبار همه رو کشون کشون جابه‌جا کرد و در نهایت میزها رو از بغل به هم چسبوند. راهی از طرف دیگه‌ی هر کدوم از میزها باز بود و باید پشت به پنجره و رو به در می‌نشستیم. از حرکاتش یاد پت و مت افتادم و خندیدم.

با نفس نفس گفت: پرنسس اگه زحمتی نیست، به تختتون جلوس بفرمایید!

با خنده پشت میز رفتم و گفتم: حالا خوبه فقط یه میز و صندلی بود. از کجا آوردی؟

- اتاق بغل

- خب همون‌جا می‌رفتم. واسه یه ماه می‌ارزید؟!

- اونجا ۲ تا مرد هستن که کارهای صفحه آرایی و جلد رو انجام می‌دن.

- مثلاً الان غیرتی شدی؟

کنارم ایستاد و گفت: اگه به مستقل شدن شما بر نمی‌خوره!

و یه سری کاغذ روی میز گذاشت.

خندیدم و گفتم: بهت نمیاد.

- پس من رو نشناختی!

کاغذها رو برداشتم که از دستم گرفت و گفت: صبرکن مرتبشون کنم. چقدر هولی!

- خودم می‌تونم.

در حال مرتب کردن گفت: بهله می‌دونم! شما همه فن حلیفی! ولی یه دخیخه صبل داشته باج.

بهش نگاه کردم و گفتم: چرا اینجوری با من حرف می‌زنی؟ به چی قسم بخورم که باور کنی من بچه دبستانی نیستم؟

کاغذها رو روی میز گذاشت و دست به سینه نگاهم کرد. من هم شبیه خودش ایستادم و زل زدم به چشم‌هاش.

بعد از چند ثانیه گفت: لازم به قسم خوردن نیست، غذا بخور!

- من از هی‌کلم راضی‌ام!

- بقیه باید راضی باشن! نه تو.

عینکش رو پایین داد و با چشم‌های شیطون نگاهم کرد.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: من برای خودم زندگی می‌کنم. نه بقیه!

پوزخند زد و گفت: پس همیشه تنها می‌مونی؛ چون با این استایل بچه‌ها رو هم تحریک نمی‌کنی!

با چشم و ابرو به سر تا پاش اشاره کردم و در حالی که به سمت میز می‌چرخیدم، گفتم: خوشبختانه من با بچه‌ها کاری ندارم.

با حرص گفتم: معلومه! تو دنبال مردهایی هستی که ۱۲ سال ازت بزرگ‌ترن! چه حساب سن نیما رو هم دقیق داشت. دوباره نگاهش کردم و گفتم: حالا من شبیه بچه‌ها هستم یا تو؟ با این حرف‌های بچگونه!

بهم نزدیک شد و من عقب کشیدم که به میز خوردم. نزدیک‌تر شد و بهم چسبید. می‌دونستم به خاطر پیش کشیده شدن حرف نیما ناراحته.

- آخرین بارت باشه که به من توهین می‌کنی! وگرنه...

در باز شد و صدای مردونه‌ای گفتم: دکتر این متن...

با دیدن ما بقیه‌ی حرفش رو خورد و گفت: عذر می‌خوام.

و خواست در رو ببندد که بهنام به خودش اومد و ازم فاصله گرفت. با دستپاچگی به طرف مرد رفت و پوشه رو گرفت. من سرم رو پایین انداختم و روی صندلی نشستم. ناراحت بودم که همین روز اول این سوءتفاهم وحشتناک تو محل کارش اتفاق افتاد ولی تقصیر خودش بود. چند دقیقه بعد مرد بیرون رفت. بهنام پوشه رو روی میز خودش گذاشت و به صورتش دست کشید.

خودکار رو کنار طرح‌های بی‌هدفی که گوشه‌ی کاغذ کشیده بودم انداختم و گفتم: این چه رفتاری بود؟! - اتفاقا خوب شد که دید!

گیج نگاهش کردم که گفت: برادر زن دوممه.

- زن دومت؟! - زن دوم سابقم!

- ظاهرت نشون نمی‌ده انقدر تنوع طلب باشی!

- موقعیت وسوسه‌انگیزی دارم که دیگران نمی‌تونن مقاومت کنن!

- داشتی.

- دارم.

- دلت رو خوش نکن. هیچ آدم عاقلی به مردی که دوبار جدا شده، فکر نمی‌کنه!... تازه اگر تحقیق کنه و بفهمه چرا!

با خنده گفت: می‌خواهی چندتااش رو معرفی کنم؟

- من گفتم «عاقل»!

با خونسردی کاغذهای روی میز من رو مرتب کرد و گفت: طبق قوانینی که توی این پوشه هست، شروع کن. هر جا ابهام داشتی از خودم بپرس.  
سر تکون دادم و ورق اول رو جلوم گذاشتم. دوباره گفت: عجله‌ای هم نیست. هر چقدر بخوای وقت هست.  
- باشه مرسی.

نیم ساعت گذشته بود. من مشغول خوندن متنی بودم که هیچی ازش سر در نمی‌آوردم، بهنام هم سرش با لپ‌تاپش گرم بود. یه جرعه از چایم رو خوردم که بهنام گفت: دیدی اگه تو خونه بودی بهتر بود؟  
- من که مشکلی ندارم.

در واقع تو این مدت انقدر جون سخت شده بودم که با هر شرایطی کنار می‌ومدم.  
شونه بالا انداخت که گفتم: دومی رو چرا طلاق دادی؟  
از سوال بی‌مقدمه‌م جا خورد. لپ‌تاپش رو بست و گفت: به درد هم نمی‌خوردیم.  
- دکتر بود؟  
- نه. ورزشکار بود.

خندیدم و گفتم: از روی اندامشون تصمیم می‌گرفتی؟  
بلند شد و از روی میز من چند تا برگه‌ی ویرایش شده برداشت و مشغول خوندن شد.  
- مشاور هم همین رو گفت؛ ولی نه! این‌طور نبود.  
- زن سومت حتما مانکنه؟!  
- نه دیگه. به سه تا نرسیده.  
پشت صندلیم ایستاد. برگه رو جلوم گرفت و خم شد تا سطری از متن رو نشون بده و گفت: این تیکه رو خط بزن.

خط زدم و گفتم: نکنه بچه‌دار نمیشی؟

- تراژدی درست کردی واسه خودت؟ دکتر اطفالی که بچه‌دار نمی‌شه!  
- شاید هم...

- شاید چی؟

- نکنه گرایش جنسی‌ت متفاوته و هنوز نفهمیدی؟ من دوستی داشتم که این‌طور بود.

وقتی متوجه سکوتش شدم، صندلی رو به عقب چرخوندم که دیدم دست به سینه و با خنده نگاهم می‌کنه.  
 تاکید کردم: من جدی گفتم.  
 با همون خنده گفت: اتفاقاً فکرم رو مشغول کرد!  
 دست‌هاش رو روی دسته‌های صندلی گذاشت و خم شد. در حالی که خنده‌ش رو کنترل می‌کرد، گفت: کمک می‌کنی بفهمم؟  
 صورتش رو نزدیک‌تر آورد و نگاهش روی لب‌هام افتاد. سریع هلش دادم و سعی کردم بلند شم که اون من رو روی صندلی هل داد و عقب کشید. صندلی رو یه دور کامل چرخوند و به سمت میز خودش رفت. میز رو گرفتم که جلوی چرخش بیشتر رو بگیرم. عصبانی نگاهش کردم که گفت: این کار رو کردم که یاد بگیری بچه‌ها درباره‌ی گرایش ج\*ن\*س\*ی با مردهای همسن من حرف نمی‌زنن!

۷

مرجان صداش رو آرام‌تر، در حد پچ پچ کرد و گفت: خیلی سراغت رو می‌گیره!  
 - قول دادم یه ماه بمونم.  
 - چیزی بینتون هست که به من نمی‌گی؟  
 - معلومه که نه!  
 - تو دیگه چرا آرام حرف می‌زنی؟  
 - جدی؟  
 تک سرفه‌ای کرد و با صدای معمولی گفت: بیا با خودش صحبت کن. اومد تو اتاق من. گوشه‌ی.  
 صدای مهیار اومد که گفت: پاک ما رو فراموش کردی خانوم هاشمی!  
 - این چه حرفیه؟  
 - مرجان بهم گفت یه ماه مرخصی می‌خوای. آره؟  
 - بدون حقوق.  
 - رو چه حسابی فکر کردی می‌تونم یه ماه مرخصی بگیرم؟  
 - وقتی رئیس آدم برادر دوستش باشه، نیازی به حساب و کتاب نیست.

خندید و با لهجی اصفهانی که همیشه من رو به خنده می انداخت، گفت: حاج خانوم! «بدون حقوق» رو خوب اومدی.

زدم زیر خنده و صدای خنده‌ی مرجان و مهیار هم از پشت خط میومد. وقتی خیالم از بابت مرخصی راحت شد، از اتاق بیرون اومدم. بهنام روزهای زوج به انتشارات می‌رفت و به من هم گفته بود فقط همین روزها برم. بهش نمیومد که انقدر حساس باشه. صبح برای عیادت مامان اومده بود و الان هم توی اتاقش بود، بعد می‌رفت بیمارستان.

نسرین در حال گردگیری مبل‌ها بود. بهش نزدیک شدم و گفتم: کمک نمی‌خوای؟  
- نه خانوم! این حرف‌ها چیه؟

یکی از دستمال‌ها رو برداشتم و شروع کردم به تمیز کردن شیشه‌ی میز. آنا و بهنام از اتاق مامان بیرون اومدن.

نسرین با ترس گفت: خانوم خودم تمیز می‌کنم. شما چرا؟  
- حوصله‌م سر رفته.

آنا کنار میز ایستاد. پالتوی خوش‌دوخت مشکی پوشیده بود و آماده‌ی بیرون رفتن بود. مامان می‌گفت تو یه فرهنگسرا به صورت افتخاری کار می‌کنه.

- مثلاً می‌خوای بگی خیلی خاکی هستی. مگه نه؟  
- ...

- جلوی کی می‌خوای جلب توجه کنی؟ بهنام؟

- من ۲۰ روز دیگه بر می‌گردم. اونی که محتاج توجه بقیه‌ست، تویی!  
کریستال روی میز رو برداشتم و دستمال رو روش کشیدم. به طرف در سالن رفت. بهنام هنوز ایستاده بود. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: اینجا چکار می‌کنی؟  
- خاله رو معاینه کردم.

با نفرت نگاهش کردم و گفتم: زیارت قبول!

با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم: البته من که شکی ندارم تو فقط برای معاینه‌ی مامان اینجا رفت و آمد می‌کنی...

چیزی نگفت که آنا جلوی در صدا زد: بهنام! دیرم شد.

بهنام پالتوش رو پوشید و گفت: اومدم!

آنا بیرون رفت و نسرين هم مثلا برای راحتی ما، خودش رو با دورترین نقطه‌ی پذیرایی سرگرم کرد. می‌تونستم درک کنم، اون‌هایی که برای تمیز کردن خونه میرن چه حسی دارن.

بهنام صداش رو پایین آورد و گفت: متوجه رفتار خاله شدی؟

...

- نمی‌خواست آنا رو برسونم.

...

- همه‌ش از تو حرف می‌زد!

...

- سعی می‌کنه ما رو به هم نزدیک کنه! نگو که نفهمیدی.

- مامان بیچاره! نمی‌دونه فاصله‌ی من و تو از اصفهان تا تهرانه!

- نمی‌دونم چی باید بگم.

- نگران نباش. باهاش حرف می‌زنم.

وقتی بیرون رفت بقیه‌ی پذیرایی رو هم تمیز کردم و به اتاق مامان رفتم. روی تخت

دراز کشیده بود. کنارش نشستم. دستم رو گرفت و گفت: بهنام رو دیدی؟

خنده‌م گرفت و گفتم: مامان!

- بله؟

- بهنام رو دوست داری. نه؟

- آره.

- آنا رو چطور؟

- آره.

- نمی‌شه من رو هم دوست داشته باشی؟

خودش رو بالا کشید. به تخت تکیه داد و گفت: چی داری میگی؟

- لازم نیست برای حفظ زندگی آنا و نگه داشتن بهنام، از من مایه بذاری!

با ناراحتی گفت: منظورت چیه؟

- بهنام تا آنا زنده‌ست از این خونه دور نمیشه.

اخم کرد و گفت: اون مال خیلی وقت پیشه.

- فکر می‌کنی چرا دوبار طلاق داده؟

با دلخوری گفت: الان تهران نگه داشتن تو برام از همه چی مهم‌تره.



ساکت شدم. از اینکه دلخورش کرده بودم، ناراحت بودم؛ شاید اینکارها رو می‌کرد که وابستگی من به بهنام مانع رفتنم بشه. گفتم: من توی اصفهان زندگی خوب و آرومی دارم. توی یه خونه‌ی بزرگ با معماری قدیمی زندگی می‌کنم. صاحب خونه‌م خیلی بهم سر می‌زنه؛ حتی تو مهمونی بچه‌هاش هم شرکت می‌کنم. دخترهاش وقتی مسافرت میرن برام سوغاتی میارن. هر جمعه برام دلمه درست می‌کنه؛ چون بهش گفتم دوست دارم.

مامان با دستمال اشک‌هاش رو پاک کرد و چیزی نگفت.

- این‌ها رو گفتم که خوشحال بشی، نه ناراحت.

- این که زندگی نمی‌شه!

- من باز هم بهتون سر می‌زنم.

دوباره دراز کشید و پتو رو روی صورتش انداخت. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. برای اینکه بوی سیگار تو ساختمون پخش نشه، روی سنگ‌های سرد کف بالکن نشسته بودم. یاد روزهایی افتادم که مسئول خوابگاه مدام بهمون گیر می‌داد. فنک رو توی دستم چرخوندم و روزی که بیرونش کردن، جلوی چشمم اومد. ناراحت بودم. از دست همه؛ ولی نه از دست خودم. وجدانم راحت بود که هر کاری می‌تونستم کرده بودم. وقتی من هم باهاش از خوابگاه بیرون اومدم، هیچ چیز برای ادامه دادن نداشتم. خودم بودم و جیب خالی.

ضربه‌ای به شیشه‌ی در خورد. برگشتم و صورت شادی رو دیدم که بهم زل زده بود.

سریع

سیگار رو خاموش کردم و فنک رو توی جیبم گذاشتم. در رو باز کردم که چند تا سرفه کرد.

- چی شده؟

- سیگار می‌کشیدی؟

- نه!

- بابای من هم می‌کشه ولی میگه نه!

خنده‌م گرفت و از زیپ چمدون اسپری درآوردم. به خودم و هوا زدم.

- با من کار داری؟

- مادر جون گفت پیام خودم رو نشون بدم.

تازه متوجه گیجی خودم و صورت شادی شدم که طرح یه شیر روش نقاشی شده بود.

- کی برات کشیده؟
- خاله رها.
- مربی مهدتون؟
- آره.
- به صورتش خیره شدم. بچه‌ی بامزه‌ای بود. هرچند که من از بچه‌ها خوشم نمیومد.
- حوصله‌شون رو نداشتم.
- قشنگ شدم؟
- نگاهم رو از صورتش گرفتم و گفتم: آره.
- با هم از اتاق بیرون رفتیم که مامان با لبخند نگاهمون می‌کرد. کنارش روی کاناپه‌ها نشستیم که دیدم آلبوم عکس بابا توی دستشه. وقتی نگاهم رو روی عکس‌ها دید، گفت: باورم نمیشه ۸ روز گذشته باشه.
- ...
- می‌خوای ببینی؟
- نه.
- دوباره ناراحت شد و آلبوم رو بست. شادی گفت: مادر جون! مامانم کی میاد؟
- غروب میاد عزیزم. نهار چی داشتید؟
- ماکارونی.
- برو کارتون ببین تا بابات بیاد.
- نمی‌شه بریم پارک؟
- مامان به من نگاه کرد و گفت: من حال و حوصله ندارم. تو می‌بری؟
- به شادی نگاه کردم که چشم‌هاش مثل وقت‌هایی شده بود که نیما مهربون می‌شد و بوس می‌خواست.
- برو حاضر شو.
- میشه صورتم رو نشورم؟
- باشه.
- این همه حرف گوش کنی از بچه‌ی آناهیتا بعید بود!
- وقتی توی پارک قدم می‌زدیم و بستنی می‌خوردیم، فهمیدم که خیلی مستعد حرف زدن درباره‌ی خونه و زندگی‌شونه. اصلا وارد هیچ جریانی نشدم که درباره‌ی پدر و مادرش چیزی نگه.

روی تاب نشست و گفت: هلم میدی؟  
 هلش دادم. یه لیس زد و دوباره گفت: پدرجون همیشه برام شاتوتی می‌خرید.  
 یادم افتاد که بابا برای من هم شاتوتی می‌خرید.  
 - دلم براش تنگه؛ ولی بابا گفته چیزی نگم.  
 - چرا؟  
 - آخه مامان گریه می‌کنه.  
 - به مامانت نگی برات بستنی خریدم.  
 - باشه.  
 دوباره هلش دادم.  
 - تو نی نی نداری؟  
 - نه.  
 - عروسی نکردی؟  
 - کردم.  
 مشکوک نگاهم کرد و گفت: طلاق گرفتی؟  
 تاب رو نگه داشتم و با تعجب گفتم: تو از کجا می‌دونی طلاق چیه؟  
 - آخه مامان به دایی بهنام میگه.  
 نمی‌خواستم فضولی کنم؛ اما نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.  
 - چی میگه؟  
 - میگه «داری میای سر راه طلاق بگیر!»  
 از حرفش خندهم گرفت. خود شادی هم خندید. از چیزی که یه لحظه به ذهنم خطور کرده بود، ناراحت شده بودم و برای خودم هم جای تعجب داشت. هلش دادم و اون هم یه لیس به بستنی زد.  
 - آخه می‌دونی! دایی بهنام همه‌ش طلاق می‌گیره.  
 خندهم بیشتر شد و گفتم: آره من هم طلاق گرفتم.  
 - یه روز مامان رفته بود...  
 حرفش رو قطع کردم و گفتم: بریم اون طرف سرسره سوار شی که تا مادرت نرسیده، برگردیم خونه.  
 نمی‌خواستم حرف دیگه‌ای بزنه. درک می‌کردم که چرا آنا نمی‌ذاره شادی به من نزدیک بشه.

\*\*\*

خانوم نسبتاً مسنی که ویراستار اصلی بود، کنار میز ایستاد و برگه‌هایی که برای بازبینی بهش داده بودم رو جلوم گذاشت.

- خانوم هاشمی! بعضی قسمت‌های متن باید جایگزین بشه که دورش علامت زدم. کلمه‌هایی که از نظر ممیزی ارشاد مورد داره توی این لیست هست. فکر می‌کردم خود دکتر بهت داده!

به بهنام نگاه کردم که شیطون نگاهمون می‌کرد و سریع سرش رو با برگه‌های زیر دستش مشغول کرد و گفت: یادم رفت.

نفسم رو فوت کردم. حالا کلی دوباره کاری داشتم. چندتا کلمه رو خوندم و گفتم: این کلمه‌ها که اسم اعضای بدنه! چه مشکلی داره؟

- دست ما نیست عزیزم.

- چشم. دقت می‌کنم.

وقتی بیرون رفت، با ابروی بالا رفته به بهنام نگاه کردم که خودش رو مظلوم کرد و گفت: حالا چرا می‌زنی؟

مشغول خوندن نوشته‌ها شدم و چیزی نگفتم.

- خيله خب جوجو! عوضش ناهار می‌برمت بیرون.

...

با خنده گفت: پیام از دلت در بیارم؟

یاد حرکت اون روزش افتادم و گفتم: اگه کتک می‌خوای بیا!

- بدبخت! خیلی‌ها از خدائشونه من یه نگاه بندازم بهشون.

- خدا رو شکر، من جزء اون خیلی‌ها نیستم!

خندید و چیزی نگفت. یک ساعت بعد توی خیابون بودیم و به طرف یه رستوران مجهول می‌رفتیم. یاد حسام افتادم و گفتم: فست فود حسام کجاست؟

- چطور مگه؟

- بریم، ببینیم چه جوریه.

- لازم نکرده. اون بچه نزده می‌رقصه. حالا بریم اونجا که چی؟

- اتفاقاً پسر بامزه‌ای شده. بریم همونجا.

وقتی از در وارد می‌شدیم اولین چیزی که نظر آدم رو جلب می‌کرد، طراحی صندلی‌ها و انتخاب رنگ بود. خیلی جذاب و دوست داشتنی بود. ناخودآگاه لبخند زدم.

بهنام پشت یکی از میزهای دو نفره نشست و گفت: قشنگه؟

- آره.

- طراحی آناست.

به صورتش که پر از هیجان و افتخار بود، نیشخند زدم و چیزی نگفتم.

گوشیش رو درآورد و چیزی تایپ کرد. چند ثانیه بعد حسام از پله‌های انتهای سالن پایین اومد و با دیدن من کنار بهنام، اخم بانمکی کرد و گفت: دکتر! با دختردایی خوشگل من قرار گذاشتی، من باید خرجش رو بدم؟

بهنام خندید و گفت: تو خجالت نمی‌کشی بچه جون؟ همین دختردایی خوشگلت! پیشنهاد داد بیایم.

حسام به من لبخند زد و گفت: مخلصیم!

من خندیدم و بهنام گفت: بسه بچه پررو! برو بگو پیتزاهای ما سفارشی باشه.

- من پررو ام؟! آخه دکتر! تو که همی زنها این شهر رو تست کردی... این یه دونه رو واسه ما می‌داشتی خو.

من از خنده شونه‌هام می‌لرزید و بهنام با نگرانی به حسام نگاه می‌کرد که بیشتر باعث خنده می‌شد. نگاهش ته مایه‌ی عصبانیت گرفت و گفت: خجالت بکش! آتو مثل خواهرته!

- نگران نباش من ماهی رو از تور بقیه در نمی‌ارم!

و با ژست بانمکی از پله‌ها بالا رفت. بهنام به طرف من برگشت و گفت: نیش ت رو بیند! زشته!

- اینجا که کسی نیست!

- پس اون‌ها چی‌ان؟ عنکبوت؟!

- اون‌ها که دو کیلومتر اون‌طرف‌تر نشستن! هماین‌طوری کردی که زن‌هات رو فراری دادی دیگه.

و دوباره خندیدم. پیتزای خوشمزه‌ای بود که من رو یاد دوران دانشجویم انداخت.

هنوز تموم نشده بود که پرسید: چه خبر؟ صبح که اومدی خاله خوب بود؟

- خبری نیست. حال آنا هم خوب بود.

خندید و گفت: فکر نکنم اختلاف تو و آنا هیچ‌وقت حل بشه.

- مگه اینکه دریاها خشک بشه و کوهها پوشال.  
-...

- خوشبختانه روزهایی که من خونهام میره فرهنگسرا.  
چند دقیقه سکوت شد. از پشت شیشه‌های دودی به خیابون نسبتاً خلوت نگاه می‌کردم که بهنام به حرف اومد: به عشق تو نگاه اول اعتقاد داری؟  
به طرفش برگشتم که تیکه بندازم و بخندیم ولی دیدم خیلی جدی نگاه می‌کنه و گفتم: به عشق اعتقاد ندارم!  
- مهم نیست.

- پس چرا پرسیدی؟  
- که بدونی من اعتقاد دارم.  
- تو اصلاً اولین نگاه آنا رو یادته؟  
با خنده اضافه کردم: چند سالت بود؟ ۴...۵...  
خودش هم خندید و گفت: می‌ترسم.  
با تعجب گفتم: از چی؟  
- عشق  
-...

- یه بار بدبختم کرده... به زور باهاش کنار اومدم... حالا که همه چیز مرتب شد دوباره...  
بقیه‌ی حرفش رو خورد.  
دل‌م به حالش سوخت و گفتم: چرا پیش دکتر نمیری؟ شاید کمکت کنه.  
خندید و چیزی نگفت.  
- حرفم خنده دار بود؟  
- تو اصلاً نمی‌دونی دارم درباره‌ی چی حرف می‌زنم. بعد داری نظر میدی.  
- می‌دونم.

- نمی‌دونی. من از این می‌ترسم که برای بار سوم اشتباه کنم. به خصوص که همه چی عجیب غریبه. می‌ترسم کسی رو دوست داشته باشم.  
دیگه رسماً هیچی از حرف‌هاش سر در نمی‌آوردم. حس می‌کردم احتیاجی به کمک فکری نداره؛ فقط می‌خواد خودش رو خالی و کنه و حرف بزنه.  
- اون‌ها رو دوست نداشتم. وقتی جدا شدیم تازه خوشحال هم شدم. می‌ترسم.  
- باشه. بقیه‌ی ترس‌هات رو تو ماشین بگو. پاشو بریم تا من قاطی نکردم.

۱۰

مامان مثل تمام عصرهای گذشته رفته بود قبرستون و سفارش کرده بود که تا او مدن پدر و مادر شادی، سرش رو گرم کنم. تمام سعی‌ش رو می‌کرد که مهر شادی توی دلم بیفته. احتمالاً فکر می‌کرد این‌طوری اتفاق‌های گذشته از ذهنم پاک می‌شه. شادی روی تختم نشسته بود و من وسایلی که از زمان بچگیم داشتم رو از توی کارتون مقوایی در می‌آوردم و بهش نشون می‌دادم. این‌ها وسایل شخصی و یادگاری‌هایی بود که با خودم به خونگی خودمون برده بودم. حتما وقتی نیما خونه رو به مستأجر داده بود این وسایل رو همراه کتاب‌هام به اینجا برگردونده. دنبال یه جاسوئیچی خوشگل بودم که به کلید خونه‌ی نیما وصل بود و خیلی دوستش داشتم اما پیداش نکردم. از وقتی کلید رو وسط پذیرایی، جلوی پای بابا پرت کردم، دیگه ندیدمش. بابا اون‌روز اومده بود که راضیم کنه که به خاطر آنای عزیزش! کنار بکشم. شادی یه‌ست عروسک کوچیک رو نشون داد و گفت: اسمشون چیه؟

۴ تا عروسک با رنگ لباس‌های مختلف بود که یکی از دوست‌هام برام خریده بود و روی میزم می‌ذاشتم.

- اسم ندارن.

- چرا؟

- قشنگن؟

- خیلی.

- مال تو.

با خوشحالی گفت: راست می‌گی؟

- آره

عروسک‌ها رو به خودش چسبوند. چند ثانیه بعد، صدای پیانو از طبقه‌ی دوم بلند شد. یه لحظه توی دلم خالی شد و به انگشت‌هام نگاه کردم. شادی گفت: بابا اومد.

به صورتش نگاه کردم که دو تا چشم تیره‌ی مهربون دیدم. دست‌هام رو مشت کردم و به دیوار کنار تخت تکیه دادم. صدای آهنگ غمگینی از «شوپن» (شوپن: نام آهنگساز معروف قرن ۱۹) توی سکوت خونه پخش شده بود. تصویر چشم‌های نیما وقتی برای

اولین بار توی خونه‌ی نازنین دیده بودمش از جلوی چشمم پاک نمی‌شد. اون روز به خودم قول دادم به هر قیمتی که شده به دستش بیارم؛ حتی به قیمت بزرگ‌ترین پیانیست دنیا شدن! با اینکه هیچی از موسیقی سرم نمی‌شد. یاد یک ماه تلاشم افتادم تا با خواهش و تمنا و سفارش بابای نازنین بیارمش تو خونه. کسی رو که یه آموزشگاه معروف داشت و شاگرد قبول نمی‌کرد... انگار صدای آهنگ بلندتر شده بود یا من چیز دیگه‌ای نمی‌شنیدم. چشم‌هام رو بستم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم تا همه چیز از ذهنم بره؛ اما نمی‌شد؛ حتی دست‌هاش رو حس می‌کردم که انگشت‌هام رو روی کلاویه‌های پیانو حرکت می‌داد و بهم می‌گفت «تو هیچ‌وقت پیانیست نمی‌شی!» و من می‌گفتم «هدفم چیز بزرگ‌تریه!».

دستی روی سرم کشیده شد. سرم رو بلند کردم و نگرانی و ترس رو توی صورت شادی دیدم.

- برو بالا. بابات منتظره.

عروسک‌ها رو برداشت و بیرون دوید. با خودم گفتم «نکنه حال منو به نیما بگه» دو دقیقه بعد صدا قطع شد. نفس راحتی کشیدم و وسایل رو یکی یکی توی کارتون برگردوندم و روی تخت دراز کشیدم که دوباره صدای پیانو بلند شد. اشک توی چشم‌هام جمع شد. این همون ملودی بود که خودش ساخته بود و به من تقدیم کرده بود. اسمش رو گذاشته بود «رویای دی». اعصابم داغون شده بود. در اتاق رو باز کردم و با تمام قدرتم به هم کوبیدم تا صدا رو خفه کنه.

متوقف شد. بعد از چند ثانیه دوباره همون ملودی رو از اولین نت شروع کرد. یه بافت ساده پوشیدم. شال رو روی سرم انداختم و از خونه بیرون زدم. بعد از این همه سختی اجازه نمی‌دادم یه آهنگ حالم رو اینطوری خراب کنه...

۱۱

تماس رو قطع کرد. گفتم: با من کاری نداشت؟

با غرور گفت: نه. می‌خواست من رو شام دعوت کنه.

- نیست که کم می‌ای!

- به تو چه؟ خونه‌ی خاله‌ی خودمه.

تلفن اتاق تک زنگ خورد. بهنام برداشت و گفت: بله؟

صورتش آشفته شد: ۲ دقیقه دیگه بفرستش داخل.



گوشی رو گذاشت و آهسته گفت: زخم اومده.  
 و انگار که با خودش حرف بزنه، ادامه داد: می‌دونستم نمی‌تونه طاقت بیاره.  
 سریع صندلی‌ش رو به صندلی من چسبوند و لپ تاپش رو روی میز من گذاشت. چند  
 ضربه به در خورد. بهنام لیوان چایش رو کنار مال من گذاشت و گفت: بفرمایید.  
 زن جوونی با قد بلند و پالتوی کرم و شال پلنگی وارد شد. اولین چیزی که توی  
 چهره‌ش جلب توجه می‌کرد، چشم‌های درشت آبی بود.  
 بهنام لبخند زد و گفت: سلام. چی شد یاد ما کردی؟  
 زن روی یکی از صندلی‌ها نشست و گفت: اومده بودم به مهدی سر بزنم، گفتم یه  
 حالی هم از تو بپرسم. تو چرا سایه‌ت سنگین شده؟  
 - خوب کاری کردی! راستش من سرم خیلی شلوغه.  
 زن به من نگاه کرد و گفت: بله. کاملاً واضحه.  
 اصلاً درکشون نمی‌کردم که انقدر راحت با هم برخورد می‌کنن. من هنوز هم وقتی نیما  
 رو می‌دیدم یاد تیکه‌های خصوصی زندگی‌مون می‌افتادم.  
 بهنام دستش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت: نامزدم آتوسا!... آتوسا ایشون همسر  
 سابقم، مارال هستن.  
 از این همه نزدیکی معذب بودم. مثل بچه‌ها خودم رو جمع کردم. به مارال لبخند زدم  
 و با خودم گفتم، الان تو دلش می‌گه «این دیگه چه بدبختیه!... زن سوم!»  
 مارال جواب لبخندم رو با لبخند داد و به بهنام گفت: قبلاً ندیده بودمشون.  
 - آره خودم هم درست ندیده بودمش.  
 دوباره تو دلم گفتم «تو روحت بهنام!»  
 - یادمه آخرین روز گفتی «دیگه دور هر چی زنه خط می‌کشم»  
 - انتظار داشتی تا آخر عمرم تنها باشم؟  
 - نه؛ ولی هنوز یه سال هم نشده!  
 ...-  
 - می‌شه خصوصی صحبت کنیم؟  
 - من و آتو چیز پنهان نداریم.  
 سرم رو پایین انداختم که صورت مارال رو نبینم. خیلی از این حرکت بهنام ناراحت  
 شدم.

مارال بعد از کمی من من کردن، گفت: پس چرا از من جدا شدی؟ ما که مشکلی نداشتیم.

بهنام به برگه‌های روی میز نگاه کرد و گفت: اون زندگی‌ای نبود که من می‌خواستم. چرا باید تو رو هم بدبخت می‌کردم؟  
- من که راضی بودم.

صداش خیلی گرفته بود. سرم رو بلند کردم. صورتش پر از ناراحتی بود. خواستم چیزی بگم اما هیچ چیز به ذهنم نرسید؛ فقط غمگین نگاهش کردم. بلند شد و با یه «خداحافظ» بیرون رفت.

با سرزنش به بهنام خیره شدم و صندلی‌ش رو هل دادم که تکون نخورد. صندلی خودم رو چرخوندم که نبینمش. دسته‌ی صندلی رو گرفت و برعکس چرخوند تا سر جای اولم بیام و گفت: حالا یکی بیاد اخم‌های اینو وا کنه!

دوباره صندلی رو چرخوندم و چیزی نگفتم. این بار با شدت بیشتری برگردوند. با خنده لپم رو کشید و گفت: جوجو قهر کردی؟

اخم کردم و گفتم: چندبار بگم از این حرکت خوشم نمیاد؟  
- من هر کاری دلم بخواد می‌کنم!

گوشش رو پیچوندم که آخ‌ش بلند شد و گفتم: آخرین بارت باشه.

دوباره لپم رو کشید. من هم گوشش رو بیشتر پیچوندم. آخ گفت و به خنده افتاد.  
خندیدم و صندلی‌م رو دورتر کردم.

به خاطر شام زودتر از معمول از دفتر خارج شدیم و این بار بهنام هم توی چیدن سفره به من و نسرين کمک کرد که سلیقه‌ش توی سفره آرایایی واقعا خنده دار بود.

یکی از آستین‌هاش توی ظرف ماست رفت. ظرف رو ازش گرفتم و به شیر آب آشپزخونه اشاره کردم.

- چیه؟

- آستینت رو بشور!

تازه متوجه شد و گفت: ای وای. این چیه؟

- به نظرت شبیه چیه؟

آستینش رو به نوک بینی‌م کشید و ماستی‌ش کرد. گفت: تو چی فکر می‌کنی؟

- گفته بودم مشکلی خیلی بهت میاد بهنام؟!

هر دو به سمت آنا که کنار در به ما نگاه می‌کرد، برگشتیم.

بهنام آستینش رو فراموش کرد و گفت: جدی؟  
 - راستی اون آهنگی که گفته بودی رو از مرضیه گرفتم.  
 - یادت باشه بلوتوث کنی...  
 با پوزخند از آشپزخونه بیرون اومدم و بقیه‌ی حرفشون رو نشنیدم. غذا رو توی فضای  
 آرومی خوردیم که در واقع آرامش قبل از طوفان بود. وقتی آخرین ظرف رو جابه‌جا  
 کردم و بیرون اومدم، آنا روی صندلی کنار شومینه نشست. مامان و بهنام کنار هم  
 بودن. شادی گوشه‌ی پذیرایی با نیما بازی می‌کرد که اصلا به اون طرف نگاه نکردم و  
 کنار مامان نشستم.  
 آنا رو به بهنام گفت: هفته‌ی بعد یادت نره. تو و مامان مهمون ویژه‌اید.  
 - پس نیما چی؟  
 - جلسه‌ی مهمی داره. نمی‌تونه بیاد.  
 - جداً؟! تو که از تابستون برای این گالری برنامه‌ریزی کردی!  
 آنا شونه بالا انداخت و گفت: نمی‌خوام از کارش بیفته. دفعه‌های بعد...  
 خدا رو شکر کردم که مجبور نبودم برای دیدن نقاشی‌های چرندش برم. با همین  
 هنرمند بازی‌هاش زندگی من رو خراب کرده بود.  
 رو به من که دست‌هام رو خشک می‌کردم، گفت: از تمیزکاری خوست میاد «کوزت»  
 جان؟!  
 پوزخند زدم و گفتم: از کثیف کردن بوم‌ها که بهتره!  
 - می‌دونی گالری‌های من چقدر بازدید کننده داره؟  
 - ایرانی‌ها از هر چیز مجانی‌ای خوششون میاد. تو اگه چیزی بارت بود، همون آمریکا  
 می‌موندی!  
 می‌دونستم آنا خیلی موفقه. این حرف‌ها از شکستگی دلم بود که فرصت اینکه به  
 جایی برسم نداشتم. مامان وسط بحث پرید: بچه‌ها! یه امشبو دست بردارید! بهنام  
 اون کنترل رو بده به من.  
 کسی به حرفش توجهی نکرد.  
 - بلیط هم فروختم. بزرگ‌ترین استادها برای دیدن آثارم میان.  
 - بله... یکی‌شون رو خیلی وقته می‌شناسم!  
 مامان که متوجه کنایه‌ی من به نیما شده بود با هشدار گفت: آتوسا!

آنا با حرص گفت: من که می‌دونم دردت چیه! همه‌ی عالم و آدم من رو به تو ترجیح می‌دن. عزیزم خودت رو مقصر ندون.

به نیما اشاره کرد و جمله‌ش رو کامل کرد: هنرمندها با غیر هنرمندها نمی‌سازن! بهنام: بچه‌ها، بی‌خیال!

شادی: بابا چرا نمی‌اندازی؟

- اصلا چرا بر نمی‌گردی همون جایی که بودی؟ شاید بابا دلش نخواد تو اینجا باشی. سکوتم رو شکستم: فکر کن اومدم ارث بگیرم.

شادی: بابا بنداز دیگه. نوبت توئه!

- از اولش هم می‌دونستم بوی پول به دماغت خورده.

عصبی شدم و داد زدم: فکر می‌کنی دنیا رو واسه تو ساختن؟ ۵ سال دلارهای بابا رو تو آمریکا خرج کردی که چی؟ نقاشی بکشی و با پالتوی مارکدار تو گالری ت قدم بزنی؟! مامان دستم رو کشید و گفت: می‌دونم عزیزم. آروم‌تر.

آنا: چی چی رو آروم‌تر. تو چه کار مفیدی تو زندگی کردی به جز فرار؟

از صندلیم بلند شدم. دست‌هام رو نشون دادم و بلندتر داد زدم: من بهترین سال‌های زندگیم رو کار کردم، وقتی تو اینجا ح\*ر\*م\*و\*م\*ز\*ا\*د\*ه\*ت رو بزرگ می‌کردی!

سالن توی سکوت مطلق فرو رفت. من دوباره اون روی سگم بالا اومده بود و این چیزها حالیم نبود. همه به من زل زده بودن. بهنام بازو هام رو از پشت گرفت و من رو به طرف اتاق حرکت داد.

مقاومت کردم و گفتم: چیه؟ حقیقت تلخه؟

نیما، شادی رو بغل کرد و از پله‌ها بالا رفت. مامان و آنا توی شوک بودن. بهنام فشارش رو بیشتر کرد و گفت: آتوسا این حرف‌ها مال الان نیست!

نزدیک در اتاق رسیده بودم و دوباره داد زدم: پس مال کیه؟ ولم کن.

در رو باز کرد و هلم داد. خودش هم وارد شد و گفت: مامانت حالش بده. نمی‌فهمی؟ بازو هام رو بیرون کشیدم و گفتم: ولم کن! حال من بدتر از همه...

برای یه لحظه انقدر گیج شدم که نفهمیدم داره چکار می‌کنه. به من چسبیده بود و جدی جدی داشت منو می‌بوسید. یکی از دست‌هاش پشت گردنم بود و دست دیگه‌ش کتفم رو ماساژ می‌داد. واقعا حس می‌کردم نیاز دارم که کسی بغلم کنه؛ پس سهم من از این زندگی چی بود؟ گرمای تنش داشت روم تاثیر می‌داشت که به خودم اومدم و عقب کشیدم. عصبانی نگاهش کردم که اون هم درست ایستاد. بدون

پشیمونی بهم زل زده بود و تند نفس می‌کشید. با وجود قد متوسطم گرمایش رو روی صورتم حس می‌کردم. گیج گیج شده بودم که ابروش رو بالا انداخت و گفت: می‌خواستم آرامت کنم.

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: دستم رو زن بلند نمی‌شه وگرنه باید سیلی می‌خوردی! پوزخند زدم و گفتم: حالا چرا ولم نمی‌کنی؟

سریع دست‌هاش رو باز کرد. ازم فاصله گرفت و به طرف در رفت. دستش روی دستگیره بود که برگشت. به در تکیه داد و بعد از یه دقیقه سکوت گفت: خیلی راحت برخورد کردی. مثل اینکه این ۷ سال زیاد هم بد نگذشته!

- حسی بهم دست نداد که بخوام سختگیری کنم!

و توی دلم گفتم «آره جون عمه‌م»

اخم کرد و خواست بیرون بره که دستش رو گرفتم و بعد مثل اینکه به کاسه‌ی داغ دست زده باشم، ولش کردم.

با کنجکاوی گفت: چته؟

به روم نیاوردم و گفتم: یادته چی درباره‌ی انتقام گفتی؟

رنگ نگاهش عوض شد و سکوت کرد. ادامه دادم: من حاضرم!

۱۲

وقتی بیدار شدم اتاق غرق نور بود. به صفحه‌ی گوشیم که کنار تخت بود نگاه کردم و فهمیدم تا ساعت ۹:۳۰ خوابیدم. خوشحال شدم که قرار نیست جایی برم. سرم به شدت درد می‌کرد. بعضی شب‌ها تو اتاق اجاره‌ای مون شیطنت می‌کردیم و درینک می‌خوردیم؛ چون عادت نداشتیم، صبح با سردرد بدی بیدار می‌شدیم.

به پهلو دراز کشیدم و از فولدر عکس‌های گوشیم، عکس دو نفره‌مون رو نگاه کردم. از لبخند احمقانه‌ای که روی صورتمون بود خنده‌م گرفت و برای هزارمین بار گفتم «حیف بودی!».

روی تخت نشستم و چشمم به عروسک‌های روی میز افتاد. دلم گرفت. نمی‌دونستم شادی پششون داده یا آنا آورده. به‌هرحال حتما از دست من ناراحت بود؛ اصلا شاید از رفتار دیشبم ترسیده بود چون همه بهم می‌گفتن که عصبانیتم خیلی وحشتناکه.

از حرف دیشبم پشیمون شدم. امیدوار بودم که حال مامان بد نشده باشه و شادی هم معنی حرفم رو نفهمیده باشه.

تخت رو مرتب کردم و بیرون رفتم. حوصله‌ی لباس عوض کردن نداشتم. گرسنه هم نبودم. مسکن گیر نیاوردم. مسواک زدم و از آینه به صورتم خیره شدم. چشم‌های تیره‌م کمی پف داشت که چندبار آب سرد روش پاشیدم. موهام رو که به زور تا روی شونه‌هام می‌رسید، مرتب کردم.

بند تایم روی بازوم افتاد. چشمم به کبودی بازوم خورد. پوستم سفید بود و برام مصیبت شده بود وگرنه درد نمی‌کرد. خونه توی سکوت مطلق بود. در اتاق مامان رو زدم و وارد شدم که از دلش دربارم. کسی رو ندیدم؛ شاید برای آزمایش رفته بودن. پرده‌ی پذیرایی رو کنار زدم و به حیاط نگاه کردم. باغچه‌ها و درخت‌ها بی‌برگ بودن که حیاط رو کوچک‌تر نشون می‌داد. یاد جعبه‌ای افتادم که ۱۲-۱۳ سال پیش با دختر همسایه بغلی دفن کرده بودیم که وقتی بزرگ شدیم در بیماریمش. لبخند زدم و پرده رو انداختم. صدایی از پشت سر گفتم: بالاخره بیدار شدی؟ این مگه سر کار نبود؟ این وقت روز تو خونه چکار می‌کرد؟ بدون اینکه نگاهش کنم به طرف اتاق رفتم و توی دلم به خودم فحش دادم که تاپ و شلوارکم رو عوض نکردم. - جای دست به‌نامه. نه؟

...

- هنوز هم پوستت حساسه؟

وارد اتاق شدم و درش رو بستم. مشغول عوض کردن لباس بودم که در زد و گفت: بیا بیرون! باید صحبت کنیم.

یه جین و سوئیشرت پوشیدم و روی تخت نشستم.

دوباره گفت: من اجازه نمیدم به خانوادم توهین کنی!

خواستم داد بزنم «من نیازی به اجازه ندارم» ولی جلوی زبونم رو گرفتم.

- خراب شدن زندگیت تقصیر بقیه نیست.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و گفتم: آره. تقصیر منه که تو با خواهرم رو هم ریختی!

- تو می‌دونستی من با آنا برو - بیا دارم. چرا جلوم رو نمی‌گرفتی؟

- من چه می‌دونستم گالری و کنسرت رفتن و شب شعر گرفتن شما به تخت خواب

ختم

می‌شه!

- نه! تو از من خسته شده بودی... از اولش هم برات یه هوس ۱۷ سالگی بودم.

- مگه موقع عقد نمی‌دونستی ۱۲ سال ازم بزرگ‌تری؟ کی واسه هوسش تو روی همه‌ی

خانواده می‌ایسته؟ با خنده‌ی همکلاسی‌هاش کنار میاد؟ درس‌های مدرسه رو ول می‌کنه و پیانو می‌زنه؟  
بعد از مکث کوتاهی گفت: آره. اشتباه از من بود که با یه بچه ازدواج کردم. همون موقع هم می‌دونستم.

...-

- توی اون خونه‌ی لعنتی من رسماً تنها زندگی می‌کردم. تو حتی با من حرف هم نمی‌زدی.

داد زدم: من کنکور داشتم. نمی‌فهمی؟!

- پس بی‌جا کردی ازدواج کردی.

در رو باز کردم و گفتم: فکر می‌کنی نمی‌فهمیدم چرا جشن نگرفتی؟ چرا من رو به دوست‌هات نشون نمی‌دادی؟

به صورتم زل زد و چیزی نگفت.

- من از همه‌ی خواب و خوراکم زده بودم که درس بخونم و یه رشته‌ی خوب قبول بشم. تا توئه «استاد پیمان» به خاطر زن دیپلمه‌ت خجالت نکشی.

...-

- تا با خواهرم مهمونی نری!

- تو خودت نمی‌ومدی. مگه من بهت نمی‌گفتم؟ مگه چقدر از وقتت رو می‌گرفت؟  
پوزخند زدم و شقیقه‌هام رو فشار دادم و گفتم: چرا یه سال صبر نکردی؟ من از جوونیم

گذشته بودم، تو یه سال نتونستی مدارا کنی که من دانشگاه قبول بشم!

- من تو رو همون جوری قبول کرده بودم. انتظار اینکه...

- پس انتظار من از خودم چی؟

سکوت کرد که این بیشتر آزارم می‌داد.

- من مجبور بودم به خاطر نگر داشتنت با همه مسابقه بدم؛ حتی با خواهر خودم که مدرکش رو از آمریکا گرفته بود.

پوزخندی زد و گفت: وقتی ماجرا رو فهمیدی ولم کردی. انقدر خونسرد و بی‌تفاوت که من ۷ ساله از کارم پیشمون نشدم.

یه قطره از چشمم چکید که سریع پاکش کردم. وارد اتاق شدم. دیگه حرف زدن فایده‌ای نداشت. در رو هل داد و گفت: اون همه «عشق»، «عشق» گفتنت همین قدر

بود که سر یه ماه طلاق بگیری و بری اصفهان؟!

عصبانی نگاهش کردم و گفتم: اینا همه ش حرفه. ما قبل از برگشتن آناهیتا مشکلی نداشتیم... هنوز یادمه چطور نگاهش می‌کردی.  
 با خنده‌ی تلخی ادامه دادم: خوشگل، خوش هیكل، هنرمند، تحصیلکرده...  
 فقط نگاهم می‌کرد و هیچی نمی‌گفت. روی صورتم دست کشیدم که خنکی دست‌هام  
 حالم رو بهتر کنه و گفتم: من درکت می‌کنم. از مردها چه انتظاری می‌شه داشت؟!  
 در رو بستم و اون هم مانع نشد.  
 از همون پشت در با صدای گرفته گفتم: من مطمئن بودم که از ازدواجت با من  
 پشیمونی.

...-

- رفتارت داد می‌زد!

یه گوشه روی زمین نشستم و گفتم: من کی اهل آه و ناله کردن بودم؟ چطور  
 می‌تونستم جلوی خوشبختی کسی که دوست داشتم رو بگیرم؟  
 دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. خوشحال بودم که مامان خونه نیست. امیدوار  
 بودم نسرين هم توی اتاقش چیزی نشنیده باشه.

۱۳

جمعه بود و همه خونه بودن. حوصله‌ی کسی رو نداشتم و توی حیاط نشسته بودم. از  
 دیروز که با نیما بحث کرده بودم تا الان حتی یه لحظه هم کنارش نرفته بودم و نداشته  
 بودم اون هم چشمش بهم بیفته.

گودال به اندازه‌ی نیم متر رسیده بود که بیلچه به فلز خورد و صدا داد. لبخند زدم و  
 اطراف جعبه رو بیشتر کندم. کاملاً سیاه و کثیف شده بود. خیلی کوچیکتر از چیزی بود  
 که ازش یادم مونده بود. با خودم فکر کردم که ای‌کاش هانیه هم اینجا بود و با هم  
 بازش می‌کردیم؛ اما دو سال بعد از این جریان از کوچه‌ی ما رفته بودن. یادش به خیر  
 چه روزهای خوبی داشتیم. جعبه یه قفل اسباب بازی داشت. سرم رو برگردوندم که  
 ستون‌های خونه‌شون رو از پشت دیوار ببینم. دوباره لبخند زدم و یه نفس عمیق  
 کشیدم. چقدر زود آدم‌ها راهشون جدا میشه. متوجه حرکتی پشت پنجره‌ی طبقه‌ی  
 دوم شدم و تمرکز کردم. شادی بود که با دست‌هاش نرده‌ها رو گرفته بود و خودش رو  
 بالا نگه داشته بود. این بچه چه گناهی داشت که من دلش رو شکستم!



براش دست تکون دادم که جوابم رو نداد. جعبه رو بهش نشون دادم و اشاره کردم که بیاد پایین. عقب رفت و پرده رو انداخت. توی ذوقم خورد و به طرف شیر آب کنار حوض رفتم. دستهام و جعبه رو شستم و روی تخت نشستم. شادی روی پله‌ها ایستاده بود. آروم گفتم: چرا نمیای؟ و یاد جادوگر قصه‌ها افتادم که بچه‌ها رو وسوسه می‌کرد. شادی چند پله پایین اومد. مکث کرد. بقیه‌ی راه رو هم اومد و کنار تخت ایستاد. گفتم: خوبی؟ سرش رو تکون داد.

- چرا عروسک‌ها رو پس دادی؟

- مامان گرفت.

با صدای شبیه پیچ پیچ گفتم: الان کجاست؟

اون هم به تقلید از من آروم گفت: خوابه.

کنار خودم نشوندمش و جعبه رو باز کردم. حالم شبیه آدم‌هایی بود که گنج پیدا می‌کنن. چند تا تمبر و اسکناس و یه نامه بود که توی نایلون گذاشته بودیم. نامه رو توی دلم خوندم و کلی خندیدم «اگر این کاغذ را پیدا می‌کنید، بدانید که ما در ساعت ۴ بعد از ظهر روز یکشنبه مورخ ۱۳۷۷/۴/۵ اموال شخصی خود را شامل...» عینک قدیمم رو برداشتم و به چشمم زدم. قاب بیضی طلایی رنگ داشت. شادی خندید و گفت: زشت شدی.

عینک رو به چشم اون زدم که برای صورتش خیلی بزرگ بود. هر دو خندیدیم. موبایلم رو

درآوردم و ازش عکس انداختم. صدای مامان اومد که گفت: چکار می‌کنید؟

شادی خندید و گفت: گنج پیدا کردیم.

مامان موهایش رو که توی نور آفتاب روشن‌تر بود، ناز کرد و وسایل رو نگاه کرد.

- دیگه عینک نمی‌زنی؟

- گاهی.

- کارت چیه؟

- حسابدار یه شرکت وارداتم.

بعد از یه دقیقه سکوت گفت: ما هرکاری تونستیم کردیم که برگردی پیشمون.

- می‌دونم.

...

- من دیگه نمی‌خواستم برگردم.  
صورت مامان غمگین شد و به حوض خالی نگاه کرد. دوباره به طرفم برگشت و گفت:  
تو این سالها فکر می‌کردم ازدواج کردی!  
- من تا دو سال جواب سلام هیچ مردی رو هم نمی‌دادم.  
با خنده ادامه دادم: به این چیزها فکر نمی‌کردم.

۱۴

افتتاحیه‌ی نمایشگاه‌ها بود. همه رفته بودن؛ حتی نسرين هم از خلوتی خونه استفاده کرده بود و دیشب مرخصی گرفته بود. تو سه روز گذشته سعی کردم جلوی‌ها و نیما آفتابی نشم. حرف‌های بهنام که دیروز توی دفتر نشر بهم زده بود دوباره توی سرم پیچید. «نیما گفته جلسه داره. بهترین فرصته!» خط چشم رو توی کیف گذاشتم و ریمل رو برداشتم. «من تو سر آنا شک می‌اندازم و آخر مراسم میارمش آموزشگاه نیما» چندبار پلک زدم. ریمل رو گذاشتم و رژ رو برداشتم. «کافیه به یه بهانه‌ای بری آموزشگاه همین. مطمئنم تو رو می‌کشونه به اتاقش.» رژ رو گذاشتم و به صورتم نگاه کردم. می‌دونستم کار اشتباهیه؛ اما آنا خیلی اعصابم رو داغون کرده بود. بهنام فکر می‌کرد این کار شروع خوبیه؛ اما من فقط می‌خواستم آنا رو یه کم سر جاش بشونم. به خصوص با حرف‌های اون روز نیما. می‌خواستم همه بدونن که اگر من کنار نمی‌کشیدم، هیچ چیز این‌طوری که الان هست نبود. بهنام SMS داد: برو آموزشگاه و با من در تماس باش.  
نوشتم: باشه.

پالتوم رو پوشیدم و شال گرم سر کردم. اوایل آذر بود و هوا سرد. کنار شومینه نشستم و دوباره به کاری که می‌خواستم بکنم فکر کردم. اصلا به نیما چی باید می‌گفتم؟ همین‌جوری بی‌مقدمه می‌رفتم محل کارش؟ عجب غلطی کردم که بهنام رو امیدوار کردم. می‌تونستم دیدن یه نفر رو بهانه کنم یا اتفاقی رد شدن و این حرفا. بلند شدم و به طرف در رفتم. طول حیاط رو با دلشوره و ناراحتی طی کردم. بیرون در چشمم به پرده‌های تسلیت افتاد که بعد از ۱۷ روز هنوز جمع نشده بودن. انگار منتظر همین تلنگر بودم. اینکه بابا آنا رو بیشتر از من دوست داشت دلیل نمی‌شد که من برای خودم عذاب وجدان درست کنم!

در رو بستم و برگشتم داخل. مثل از جنگ برگشته‌ها لباس‌هام رو درآوردم و آرایشم رو پاک کردم. رفتم داخل آشپزخونه تا برای شام ته چین مرغ درست کنم. خیلی حالم بهتر شده بود. مرغ رو توی آب انداختم که بپزه و هویج و پیاز رو بیرون آوردم که خرد کنم. یک سال و نیم توی رستوران هرچور غذایی یاد گرفتم. تا خواستم سرآشپز بشم، کارم توی شرکت درست شد. صبح‌هایی که کلاس نداشتیم، می‌رفتیم آشپزخونه و تا بقیه برسن سیب زمینی‌ها و پیازها رو آماده می‌کردیم و گوشت چرخ می‌کردیم. کار من از اون بهتر بود. وقتی من رفتم، اون هم انقدر ناسازگاری کرد که بیرونش کردن. استعداد خوبی داشتم ولی علاقه‌م این نبود. توی دبیرستان عاشق ایروبیکی و کلا ورزش بودم. عاشق مربی ورزشمون توی باشگاه... وقتی مارال رو دیدم یه کم حسودیم شد. اگر انقدر زود نیما رو نمی‌دیدم و سر به هوا نمی‌شدم شاید الان یه مربی خوب بودم.

بی‌خیال ورزش شدم و هویج‌ها رو خلال کردم. همیشه می‌گفت «تو با خطکش اندازه می‌زنی، بیا اینو کوچیک کن. یه میلی‌متر بلندتره». خندهم گرفت و پیازها رو برداشتم. مشغول پوست کندنشون شدم. از پنجره دیدم که نیما به سمت خونه میاد. ماشین رو داخل نیاورده بود. حتماً کارش زود تموم شده و اومده لباس عوض کنه و بره نمایشگاه. توی دلم خدا رو شکر کردم که نرفتم آموزشگاه وگرنه ضایع می‌شدم. خوشبختانه آشپزخونه open نبود. یه SMS اومد. از بهنام بود: رسیدی آموزشگاه؟ ما داریم راه می‌افتیم.

خواستم جواب بدم که صدای در زدن بلند شد. آرام سرم رو از لای در بیرون بردم که دیدم نیما در اتاق من رو می‌کوبه. همون بهتر که فکر کنه نیستم. حوصله‌ی شنیدن توجیه کردن‌هاش رو نداشتیم. دیگه برام مهم نبود.

برگشتم داخل و پیازهای پوست کنده رو روی تخته ساطور گذاشتم و با کارد خرد کردم. در باز شد. نفس عمیق کشیدم و برنگشتم؛ شاید از بوی پیاز متوجه شده بود.

بعد از ۲ دقیقه سکوت، به کابینت‌های کنار من تکیه داد و گفت: قبلا از این کارها نمی‌کردی؟! اهمیتی ندادم. دست‌هام رو شستم و توی کابینت‌های پایین دنبال برنج گشتم. نشستم و پیمان‌های برنج رو توی قابلمه ریختم. کنارم روی پاهاش نشست و گفت: اون حرف‌ها فکرم رو مشغول کرده!

بلند شدم. مشغول شستن برنج‌ها شدم و گفتم: بقیه رفتن نمایشگاه.

- می‌دونم. به خاطر همین اینجام!

عصبانی نگاهش کردم. آبکش برنج رو به طرف گاز بردم و توی آبی که قبلا جوش اومده بود، ریختم.

- تو راست می‌گفتی. اشتباه از من بود.

پوزخند زدم و گفتم: اشتباه!

به یخچال تکیه داد و من پیازها و هویج‌ها رو داخل ماهیتابه ریختم. به سمتم اومد ولی دوباره برگشت و ساکت موند. زعفران و ادویه‌ها رو آماده کردم و زیر مرغ رو خاموش کردم که گفت: من خیلی وقته تقاصش رو پس دادم.

- بله. می‌بینم که خیلی هم بهت بد گذشته!

سکوت کرد و من زیر ماهیتابه رو خاموش کردم. دست‌هام رو شستم و ظرف مرغ رو روی میز گذاشتم و مشغول ریش ریش کردن شدم. روی صندلی روبه‌روم نشست و گفت: تو چه می‌دونی چی به من گذشته؟!

صدای SMS بلند شد. با انگشت کوچیکم بازش کردم. از بهنام بود: کجا رفتید؟ منشی میگه خیلی وقته رفته!

خواستم بنویسم «اومده خونه». به صورت نیما نگاه کردم که توی فکر بود. موهای بلندش رو از پشت بسته بود و دقیقاً شبیه موسیقی‌دان‌های روشن فکر شده بود. دلم نیومد و فقط نوشتم: من نرفتم آموزشگاه، سرم درد می‌کرد.

سریع جواب داد: منو مسخره کردی؟!

جواب ندادم و بقیه‌ی مرغ رو ریش ریش کردم. بعد از چند ثانیه گفتم: بهنام بود. گفت افتتاحیه تموم شده و... دارن میرن آموزشگاه. انگشت‌هاش رو توی موهایش فرو کرد. چند ثانیه بهم خیره شد و بعد رفت. می‌دونستم یه بهانه‌ای جور می‌کنه که کسی نفهمه اینجا بوده.

۱۵

بهنام از اتاق مامان بیرون اومد و به آنا گفت: خیلی بهتر شده. برای اطمینان بعدا می‌برمش مطب محمد.

- آزمایش‌ها موردی نداشت؟

- مورد خطرناکی نبود.

و به من که آماده روی مبل نشسته بودم گفت: بریم.

توی ماشین، بی‌مقدمه پرسید: که سرت درد می‌کرد!

- چیز عجیبیه؟
- مطمئنی چیز دیگه‌ای نبود؟
- یه لحظه حس کردم چیزی فهمیده و گفتم: مثلاً چی؟
- بی‌خیال شده باشی!
- چرا؟
- خندید و گفت: شاید پای یکی دیگه وسطه؟! با خنده گفتم: مثل پیرزن‌ها حرف نزن!
- مراقب باش جمعه سردرد نداشته باشی.
- مگه جمعه چه خبره؟
- با آنا میرم واسه تنیس. قراره جناب عالی با نیما بیای همون رستورانی که من و آنا میریم.
- چرا با نیما نمیره تنیس؟
- مگه همه چیز رو باید به نیما بگه؟
- ورزش کردن که چیز سکرتی نیست!
- یه بار موقع تمرینش بوده و مسخره‌ش کرده.
- با خنده و هیجان گفت: آخه اصلاً بلد نیست.
- لبخندش سریع محو شد و ادامه داد: یه مدت با مارال می‌رفت. بعد با من.
- خندیدم و چیزی نگفتم. آدرس رستوران رو بهم داد و گفت: نمی‌دونم چرا گیر داده به تنیس!
- تو خوشت نمیاد؟
- اصلاً
- پس چرا خودت رو مجبور می‌کنی بری؟
- مظلوم نگاهم کرد و شونه بالا انداخت. خب معلوم بود چرا میره. این هم پرسیدن داشت؟!
- فکر می‌کنی اگه بهش بگی این بار والیبال تمرین کنید، چکار می‌کنه؟
- ...
- من می‌دونم. اول قبول می‌کنه. بعد از ۱۰ دقیقه میگه «خسته شدم». ۵ دقیقه بعد میگه «فکر نمی‌کنی تنیس باحال‌تره؟». ۲ دقیقه‌ی بعد هردوتون مشغول تنیس‌بازی کردنید!

بهنام لبخند محوی زد. چند دقیقه بعد توی خیابون متفاوتی پیچید.

- کجا میری؟

- اول یه جایی رو باید نشونت بدم.

- دیر نمیشه؟

شیطون نگاهم کرد و گفت: کی قراره بازخواستم کنه؟

یادم افتاد که مدیر دفتر خودشه و خندیدم. جلوی در آپارتمانی پارک کرد و پیاده شد.

من هم پیاده شدم و با کنجکاوی دنبالش رفتم. با آسانسور به طبقه‌ی سوم رفتیم. کلید

رو توی در انداخت و صبر کرد تا من وارد بشم. جای دلباز و شیکی بود. وسط پذیرایی

پر از وسایل تعمیر بود و مشخص بود که دیوارها تازه بازسازی شده؛ حتی آشپزخونه

هم بوی نویی می‌داد. به طرفش برگشتم و گفتم: خب؟

- قشنگه؟

سرم رو به طرفین تکون دادم که گفت: چقد بی‌ذوقی! اگه آنا بود الان بالا پایین

می‌پرید.

- خب برو با آنا بیا.

- خونه‌ی جدیدمه. مشاور می‌گفت باید کامل از ازدواج‌های قبلیم کنده بشم.

- با عوض کردن خونه؟

- این هم یه راهه.

به خودم لعنت فرستادم که امیدوارش کردم. لابد این خونه رو برای آنا گرفته بود.

دوباره به صورتش که پر از هیجان و خوشی بود نگاه کردم و ناراحت شدم.

- وسایلت کو؟

- خصوصی‌ها توی اتاق‌هاست. بقیه رو رد کردم. بیا اتاق‌ها رو ببین.

دستم رو به طرف راهرو کشید. سه تا اتاق بزرگ داشت که پر از اثاث بود.

- اتاق‌ها رو چه رنگی کنم؟

از این همه حماقتی که با این سن و سال داشت خونم به جوش اومده بود.

- چرا از من می‌پرسی؟ از خودش بپرس!

خندید و گفت: اون که خبر نداره.

مکت کرد و با طعنه ادامه داد: سلیقه‌هاتون شبیه همه.

پوزخند زدم و گفتم: مخصوصا تو انتخاب شوهر!

- نگفتی چه رنگی؟

- رنگ‌های روشن و سنگ‌های شکلاتی.
- بد هم نیست!
- تضاد رو دوست دارم.
- من هم تازگیا به این نتیجه رسیدم که زیادی دنبال شباهت بودم!
- ...
- کدوم اتاق خواب باشه؟
- با خنده یکی از اتاق‌ها رو نشون دادم و گفتم: بیا بریم. دیر شد!
- و دستش رو به طرف در کشیدم. دو ساعت بعد توی دفتر نشسته بودیم و من حسابی با فایل وردی که باز کرده بودم، مشغول بودم. دستم رو به طرف قندون بردم که طبق عادت یکی بذارم تو دهنم که ضربه‌ای پشت دستم خورد. به سمت بهنام برگشتم. با صورت پر از خنده نگاهم می‌کرد. این طوری چشم‌هاش خیلی درشت به نظر می‌رسید.
- چیه؟
- دندون‌ها ت خراب میشه.
- نمی‌دونستم دندون‌پزشک هم هستی!
- حالا بدون.
- خسیس. مهیار هیچوقت کاری نداشت.
- اونوقت این سازده کیه؟
- مستر نصر! رئیس.
- رئیس تو با اسم صدا می‌زنی؟
- ...
- فقط رئیس؟!
- خندهش محو شده بود و خیلی جدی حرف می‌زد.
- و برادر دوستم.
- تو این ۷ سال تنها زندگی می‌کردی؟
- فایل رو سیو کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم.
- چه فرقی برای تو داره؟
- می‌خوام بدونم.
- بعد از مرگ یکی از دوست‌هام، تنها بودم.
- قبلش با هم بودید؟

- آره.
- دختر دیگه؟
- مگه به دختر و پسر هم خونه اجاره می‌دن.
- با یه صیغه نامه آره.
- با پوزخند گفتم: مثل اینکه خیلی از این کارها کردی!
- چرا مرد؟
- ...
- همونی که گفتم خودکشی کرده؟
- سرم رو تکون دادم. لیوان چای رو برداشتم و به طرف لبش برد. روی هوا نگه داشت و گفت: نکنه همون دوستی که گفتم همجنس...؟!
- دوباره سر تکون دادم و سراغ ویرایش متن رفتم که صدای شکستن من رو از جا پروند. به بهنام نگاه کردم که با بهت به من خیره بود. چای و خرده‌های شیشه روی زمین پخش بود.
- بهنام عصبانی گفت: نکنه خود تو هم...
- زندگی خصوصی من به تو چه ربطی داره؟
- جواب منو بده؟
- نمی‌خوام.
- حالا باید بفهمیم؟!
- به سمت مانیتور برگشتم و چیزی نگفتم.
- به درک!
- ...
- وای به حالت اگه جمعه رو خراب کنی!

۱۶

از صبح استرس داشتم که چه جوری با نیما به اون رستوران برم. صبح آنا به بهانه‌ی کوه رفتن با دوست‌هایش، بیرون زده بود. ساعت ۱۰:۳۰ بود. مامان توی اتاقش نشسته بود و برای شادی کتاب می‌خوند. شادی به لب‌های مامان زل زده بود و حواسش به من که کنار در بودم، نبود. مامان من رو دید و گفت: چرا نمیای تو؟



- دارم حاضر می‌شم که برم خرید.
- می‌دونی شام دعوتیم؟
- آره. پرستو دیشب ازم قول گرفت.
- برو به سلامت.
- به شادی گفتم: تو هم با من میای؟
- و امیدوار بودم نگه «میام». که گفت: دارم قصه گوش میدم.
- از خداخواسته، بیشتر اصرار نکردم: باشه. فعلا خداحافظ.
- در رو بستم و به راهروی طبقه‌ی بالا نگاه کردم؛ اصلا هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسید. به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم و آرایش ملایمی هم کردم. نهایتش این بود که می‌رفتم خرید دیگه.
- از اتاق بیرون اومدم و حدود ۵ دقیقه توی سالن قدم زدم بلکه فرجی بشه و خود نیما بیاد پایین. وقتی دیدم خبری ازش نیست، دلم رو به دریا زدم و به طرف قاب‌های روی شومینه رفتم. یکی رو برداشتم و محکم روی سرامیک‌ها انداختم که صدای شکستن، باعث ترس خودم هم شد. به ثانیه نکشید که مامان و شادی و نسرين بیرون اومدن و با نگرانی علت رو پرسیدن. خیلی عادی گفتم: چیزی نیست. قاب از دستم افتاد. الان خودم جمع می‌کنم.
- مامان گفت: فکر کردم رفتی!
- نسرين به طرفم اومد و حضرت همایونی هم بالاخره از پله‌ها پایین اومد! جارو و خاک‌انداز رو از دست نسرين گرفتم و گفتم: تو برو نسرين. من خودم جمع می‌کنم.
- مامان و نسرين همزمان گفتن: دستت رو نبی!
- وقتی سالن خلوت شد با خاک‌انداز پر از شیشه به طرف آشپزخونه رفتم و دعا کردم تا برگشتن من نره بالا.
- وقتی برگشتم کنار شومینه بود و به عکس همون قاب که مال بابا و مامان بود نگاه می‌کرد. کیفم رو از صندلی کنارش برداشتم که گفت: کجا داری میری؟
- از لحنش خوشم نیومد و داشتم می‌گفتم «به خودم مربوطه!» که یادم افتاد منتظر همین فرصت بودم. با صدای ملایمی گفتم: خرید دارم.
- ساعت ۱۱ صبح؟
- یه سری سوغاتی برای دوست‌هام.
- ابروش رو بالا انداخت و گفت: سوئیچ می‌خواهی؟

- نه. گواهی نامه ندارم.
- به طرف در رفتم و به خودم گفتم «خب نشد دیگه. چکار کنم!»
- از همون فاصله گفتم: صبر کن! من الان لباس می پوشم.
- مزاحم نمی شم.
- صبر کن. می رسونمت.
- اگر به خودم بود هیچ کدوم از این اتفاقها نمی افتاد و مجبور نبودم معطل آدمی باشم که ازش بدم میاد! نیم ساعت بعد توی مرکز خریدی نزدیک همون رستوران بودیم و من به جای نگاه کردن به جنسهای پشت ویتترین به این فکر می کردم که چقدر ساده همه چیز جور شد!
- تا الان یه قاب عکس به جای همونی که شکسته بودم و یه شال و بلوز خوشگل برای مرجان خریده بودم. دنبال یه پارچه‌ی چادری شیک برای هاجر خانوم بودم. نیما هم مثل همون روزها متین و آروم با من میومد. تنها مردی بود که از خرید کردن خوشش میومد.
- صدای نیما اومد: می خوای جنسش رو لمس کنی؟
- چی؟ نه نه. خوب نیست.
- به یه پارچه اشاره کرد و گفت: این چی؟ این رنگ رو دوست داره.
- راست می گفت. معمولا لباسهایی با این رنگ می پوشید. خواستم وارد مغازه بشم که صبر کردم. با تعجب به نیما نگاه کردم و گفتم: تو از کجا می دونی؟
- مگه نگفتی سنش زیاده؟
- وارد مغازه شدم. جنس و طرحش خوب بود. همون رو براش خریدم. به طرف ادکلن فروشی رفتم که چیزی برای مهیار بخرم. چند تا برند رو تست کردم. معمولا عطر سرد می زد.
- چشمم به مارکی افتاد که همیشه نیما برام می خرید و دوست داشت همون رو بزنم. به صورتش نگاه کردم که دیدم اون هم به همون نگاه می کنه. به سمت من برگشت که روم رو برگردوندم و یکی از ادکلن ها رو که به نظرم خوب بود خریدم.
- وقتی بیرون اومدیم پرسید: مال کی بود؟
- همکارم.
- برای همکارهای مردت سوغات می خری؟!
- چه ایرادی داره؟

غمگین نگاهم کرد و گفت: هیچی!

خواستم فضا رو عوض کنم و گفتم: هنوز هم پاساژگردی رو دوست داری؟

لبخند زد و گفت: با شادی بیام باید تمام پاساژ رو براش بخرم.

خندیدم که ادامه داد: آنا همه چیز رو سفارش می‌ده!

گوشیم زنگ خورد و همون طور که حدس می‌زدم بهنام بود. جواب دادم که با صدای آروم گفت: کجایی؟ ما داریم می‌ریم رستوران.

- مرسی پرستو جان. من تو پاساژم.

- سعی کن تا ۲۰ دقیقه دیگه اونجا باشید.

- باشه. شب می‌بینمت. خداحافظ.

توی پیاده رو قدم می‌زدیم. ماشین رو کمی دورتر پارک کرده بود. به جایی اشاره کرد و گفت: یادته؟

به همون سمت برگشتم و یه عالمه لواشک و آلوی خوشرنگ دیدم. لبخند زدم و گفتم: آره.

- می‌خوای بگیرم؟

- نه. خیلی وقته ذائقه‌م عوض شده. دیگه ترش دوست ندارم.

بعد از کمی سکوت گفت: پس چرا برای من چیزی عوض نشده؟

بهش نگاه کردم که اون هم بهم خیره شد. دلم گرفت و گفتم: مشکلات آدم رو عوض می‌کنه.

- مشکلات من هم کم نبود.

...

- تو هیچ وقت نمی‌فهمی زندگی کردن با پدر و مادرت با اون شرایط چقدر سخت بود. اوایل پدرت رسماً کنترلم می‌کرد.

توی دلم گفتم حقت بود.

- من به خاطر شادی تحمل می‌کردم؛ باید پای کاری که کرده بودم می‌ایستادم.

...

- وقتی هم که به دنیا اومدم، دیگه آب از سرم گذشته بود.

...

- نه تو رو داشتم. نه می‌تونستم دخترم رو بدون مادر بزرگ کنم.

...

- به خودم گفتم «نیما! کاری کردی که باید تقاضش رو پس بدی»  
-...-
- اصلا خودم می‌خواستم که زجر بکشم.  
به طرفش برگشتم و گفتم: بسه دیگه!  
خواست چیزی بگه که پسری به طرفمون اومد. اول با دقت به نیما نگاه کرد و بعد  
گفت: استاد خودتونید؟  
نیما به زور لبخند زد.  
- شما منو نمی‌شناسید ولی من همه‌ی آلبوم‌هاتون رو دارم. تست هم دادم تو  
استدیوتون؛ البته واسه صدا...  
- ممنون. لطف شماست.  
و قفل ماشین رو باز کرد. سوار شدم و بقیه‌ی مکالمه‌شون رو نشنیدم. بعد از چند دقیقه  
نیما هم نشست و خواست بحث رو ادامه بده که گفتم: فقط منو برسون خونه.  
توی ماشین سکوت مطلق بود که نیما گفت: اون‌ها رو نگفتم که دلت برام بسوزه.  
- می‌دونم.  
- بذار بریم یه چیزی بخوریم، سر ظهره.  
- میل ندارم.  
- من نمی‌خواستم...  
- می‌دونم.  
-...-
- شادی منتظرته... تو زندگی خوبی داری. عذاب وجدان هم نباید داشته باشی چون  
من دیگه حسی بهت ندارم. هر چیزی هم بینمون بوده باید مثل یه خاطره‌ی خوب  
حفظ بشه، نه بد...  
-...-
- ما تو تمام سال‌های آشنایی‌مون روزهای خوبی با هم داشتیم. اون اوایل زندگی‌مون  
خیلی قشنگ بود؛ ولی دیگه همه چیز تموم شده. زمان به عقب برنمی‌گرده!  
به طرفش برگشتم که دیدم چشم‌هاش خیسه و دست چپش رو روی گونه‌هاش  
گذاشته. سکوت کردم. حال خودم هم خوب نبود. گوشیم زنگ خورد و شماره‌ی بهنام  
افتاد. ریجکت کردم و گوشی خاموش رو توی کیفم انداختم.

\*\*\*

سر میز شام من و نیما انقدر تابلو ناراحت بودیم که همه چپ چپ نگاه می‌کردن. بهنام هم دعوت بود که نیومده بود. مطمئن بودم خیلی از دست من ناراحت. آقا حمید رو به من گفت: چرا نمی‌خوری آتوسا؟ تو خونگی ما راحت باش. - مرسی. دارم می‌خورم. - خوب کاری کردی که پیش مادرت موندی. - بله.

حسام به الویه اشاره کرد و گفت: پرستو این چیه درست کردی؟ خدا وکیلی همه غذاهای من رو خوردید. اصلا با این قابل مقایسه‌ست؟ عمه به پهلوی حسام زد و با خنده گفت: من درست کردم. همه خندیدن و حسام دوباره گفت: می‌بینم چقدر خوشمزه‌ست نگو کار شما بوده. پرستو: نه که خودت آشپزی می‌کنی! حسام: به‌هرحال که مدیریت همه چی با منه. آنا: بیشتر تست کردنش با توئه!

حسام: دفعه‌ی بعد که با دوست‌های خل و چلت اومدی، راحت ندادم می‌فهمی! آنا: من واسه نشون دادن طراحی‌م میارمشون، نه غذاهای تو! حسام: در هر صورت همون دم در دیپورت می‌شی. آنا خودش رو لوس کرد و گفت: عجیجم دلت میاد؟! حسام: ای بابا. هی دست می‌ذارى رو نقطه‌ی حساس بامرامی من! پرستو: yes oh... بامرامی!

عمه: آقا بهنام چرا نیومد؟ آنا اخم کرد و مامان گفت: کار داشت. شب خوبی بود و کم کم داشتم از غریبگی اون اوایل در میومدم. موقع برگشت به خونه، آقا حمید من رو نگه داشت و گفت: آتوسا جان. آدم گاهی اوقات احساس می‌کنه که در حقش اجحاف شده ولی وقتی از دل همه‌ی آدم‌های اون ماجرا نگاه می‌کنه، وقتی همه‌ی واقعیت‌ها رو می‌فهمه، می‌بینه همه یه جورایی حق دارن. - متوجه‌ام عمو.

- پدرت مرد خوبی بود. به خاطر تو خیلی تلاش کرد؛ ولی بهیه نقطه‌ای رسید که به خودش گفت «شاید این طوری بهتر باشه». پدرت مردی نبود که بدونه کارش اشتباهه و باز هم انجامش بده.
- می‌دونم عمو.
- بحث من قضاوت کردن برادر زخم نیست. می‌خوام تو از دست بابات ناراحت نباشی.
- چشم.
- چشمت بی‌بلا.

۱۷

صبح زودتر از همه وارد دفتر شدم. از دیشب تا الان تمرین می‌کردم که چه جوری با بهنام روبه‌رو بشم. روی لبه‌ی پنجره‌ی بسته نشسته بودم و به بارون پشت شیشه نگاه می‌کردم که بهنام وارد اتاق شد و به طرف میزش که جلوی پنجره بود اومد. خودم رو با گوشه‌ی شالم مشغول نشون دادم. کیف و بارونیش رو آویزون کرد و کنار من ایستاد. سکوتمون طولانی شده بود که من گفتم: سه شنبه نیما اومده بود خونه که با من حرف بزنه.

...

- دیروز دلم نیومد بیمارم رستوران!  
 نفس عمیقی کشید و گفت: ما هم نرفتیم.  
 با تعجب سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. ته ریشی که به خاطر بابا می‌داشت خیلی بهش می‌ومد ولی امروز انگار یه جور دیگه شده بود. لبخند زدم. اون هم لبخند زد و با پشت دست صورتم رو لمس کرد. از کارش جا خوردم. انگشتش رو به طرف لبهام برد و بازشون کرد. ابروم رو بالا انداختم. می‌دونستم چرا این کارها رو می‌کنه.  
 می‌خواست واکنش من رو ببینه. هنوز به خاطر اون حرفی که چند روز پیش درباره‌ی دوستم زده بودم مشکوک بود. من هم تصمیم گرفتم یه کم اذیتش کنم و خودم رو بی‌تفاوت نشون بدم. اگر بهنام انقدر فراموشکار بود که اون همه تلاش من برای راضی کردن بابا به ازدواج با نیما رو از یاد برده بود، حقش همین بود. حالا دستش رو روی گردنم حرکت می‌داد و دست چپش روی کمرم بود. زیادی بهم نزدیک شده بود.  
 خونسرد و با نیشخند نگاهش می‌کردم. چشم‌هاش دلخور شده بود و من بیشتر خنده می‌گرفتم. دستش رو توی موهام فرو برد و دست دیگه‌ش رو بالاتر آورد و

دکمه‌ی بالای مانتوم رو باز کرد. از تعجب زیاد نمی‌دونستم باید چکار کنم و خشکم زده بود. دیگه داشت از حد شوخی رد می‌شد. دکمه‌ی بعدی رو باز کرد و برای بوسیدنم جلو اومد که سریع پشش زدم. از لبه‌ی پنجره پایین پریدم و گفتم: معاینه‌ی پزشکی ت تموم شد؟

عصبانی گفتم: خیلی از آدم‌ها به خاطر لطمه خوردن از عشقشون، فکر می‌کنن جور دیگه‌ای هستن؛ ولی این‌ها همه توهمه!  
- تو نگران من نباش.

همون طور که دکمه‌هام رو می‌بستم و شالم رو مرتب می‌کردم به طرف در رفتم که حال و هوام عوض بشه. اگر چند ثانیه دیگه می‌موندم اصلاً بعید نبود که دکمه‌هاش رو باز کنم. بعد از این همه سال که تقریباً توی انزوا زندگی کرده بودم، داشت حسی رو تو وجودم بیدار می‌کرد که اصلاً نمی‌خواستمش. به در نرسیده صدای لگد خوردن میز و پخش شدن خودکارها رو شنیدم.

۱۸

دو روز از اتفاق توی دفتر گذشته بود و من سعی می‌کردم برخوردارم رو با بهنام به حداقل برسونم. اون هم همین‌طور. پشت میزم نشسته بودم و مشغول ویرایش بودم. بهنام هم تقریباً تمام روز رو اتاق بغل با بردار زن سابقش بود. چیزی به تعطیل شدن دفتر نمونه بود که گوشیم زنگ خورد. از دیدن شماره‌ی مهیار تعجب کردم. خیلی کم پیش می‌ومد که با موبایلش با من تماس بگیره. سریع جواب دادم و با شنیدن صداش یکهو دلم برای اصفهان تنگ شد. بعد از احوالپرسی‌های رسمی گفتم: خانوم هاشمی من تهرانم!

- جدی؟

- بله؛ باید تو یه سمینار شرکت می‌کردم. گفتم پیام شما رو هم می‌بینم.

- کار خوبی کردید. مرجان هم هست؟

- خیر. تنهام. کجا می‌تونم بینمت؟

- کدوم خیابونید؟

- نیایش.

- پس به دفتر نزدیک‌ترید.

آدرس دفتر رو دادم و قرار شد خودش رو برسونه. اولین لحظه‌ای که دیدمش انگار از ۱۰۰ سال قبل اومده بود. هر دو خیلی خوشحال بودیم که برای خودم جای سوال بود. انقدر خوشحال که منشی و بهنام مشکوک نگاهمون می‌کردن. بعد از کلی حرف زدن از شرکت گرفته تا آب و هوای اصفهان، استکان چای رو روی میز گذاشت و گفت: تو این چند وقت همه‌ی کارها قاطی پاتی شده. تازه خودم هم به مرجان کمک می‌کنم.

- باور نمی‌کنم. مرجان از من ماهرتره!

- نمی‌دونم؛ شاید حوصله نداره...

و یه جور عجیب به من نگاه کرد که توی دلم خالی شد.

بعد از چند ثانیه گفت: دوست داشتم با مادرت هم آشنا بشم و تسلیت بگم.

- اتفاقاً خیلی خوب می‌شد که مامان شما رو می‌دید. خیالش از کار من راحت می‌شد.

- ظاهراً پسرخاله‌ت که زیاد از من خوشش نیومد.

- نه. بهنام یه کم غیرتیه! همین...

و به حرف خودم خندیدم.

- دوست دارید خونه‌ی ما رو ببینید؟

مهیار لبخند زد و از خدا خواسته گفت: خیلی هم خوشحال می‌شم.

وقتی ماشین مهیار جلوی در خونه پارک شد. من با دهن باز به ماشین بهنام که پشت

ما نگه داشت، نگاه کردم و با اشاره از بهنام پرسیدم: تو کجا اومدی؟

شونه بالا انداخت و زودتر از ما در رو باز کرد. مهیار به نمای خونه که معماری قدیمی

داشت و تخت‌ها اشاره کرد و گفت: فکر نمی‌کردم تو خونه‌های تهران هم از این چیزها

ببینم.

بهنام اخم کرد و من گفتم: بابا علاقه داشت.

مامان با دیدن مهیار تعجب کرد و گفت: آتو رئیس به این جوونی داری؟

هر دو خندیدیم و مهیار گفت: حاج خانوم. ۲۷ سال خودش یه عمره.

مهیار خیلی جوون و پرانرژی بود. قدش فقط چند سانت از من بلندتر بود و موهای

جلوش خیلی کم پشت بود که مرجان همیشه مسخره‌ش می‌کر؛ ولی به نظر من این

کم پشت بودن بیشتر بهش می‌ومد.

بهنام سکوت کرده بود و مامان تقریباً هر ۳ دقیقه یه بار می‌گفت «چرا میوه میل

نمی‌کنید». من و مهیار هم دربارهی اتفاق‌های بامزه‌ی این چند وقت و بعضی



مشتری‌های خاص شرکت حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم. مامان با دیدن مهیار خیالش راحت شده بود که من گیر آدم‌های خلافکار نیفتادم! این از کل صورتش پیدا بود. ۴۵ دقیقه بعد مهیار آماده‌ی رفتن بود و اصرارهای من و مامان برای موندنش اثری نداشت. می‌دونستم که شب رو باید رانندگی کنه. روی پله‌ها بودیم که ماشین نیما وارد حیاط شد. با خودم گفتم الان همه‌ی فامیل می‌ریزن اینجا که مهیار بیچاره رو ببینن.

- به مرجان سلام برسونید. من هم تا چند روز دیگه میام.
- سلامت باشید؛ ولی من هنوز نفهمیدم یه ماه ارزش کار کردن تو دفتر نشر رو داشت؟
- جریانش مفصله. تو خونه حوصله‌م سر می‌رفت.
- کنار حوض رسیده بودیم که نیما مثل سایه از کنارمون رد شد و حتی سلام هم نکرد.
- مهیار وقتی تعجبم رو دید، رد نگاهم رو گرفت و نیما رو دید که از پله‌ها بالا می‌رفت. کمی دقت کرد و گفت: جناب پیمان؟!
- نیما به راهش ادامه داد. حس کردم ممکنه اتفاق بدی افتاده باشه که حواس نیما پرته. بعد با خودم گفتم مهیار، نیما رو از کجا می‌شناخت؟!
- مهیار بلندتر صدا زد: جناب پیمان؟
- این بار نیما ایستاد و با اکراه به طرف ما برگشت. چند قدم نزدیک‌تر شد و گفت: عذر می‌خوام! اول نشناختم‌تون!
- خواهش می‌کنم. خوب هستین ان‌شاءالله. انتظار دیدنتون رو نداشتم.
- به لطف شما. آتوسا اجازه هست با آقای نصر خصوصی صحبت کنم؟
- مشکوک شده بودم ولی نمی‌تونستم بگم «نه. اجازه نیست»
- روی تخت نشستم و مهیار و نیما بعد از کمی پیچ از هم جدا شدن. مهیار جلوی تخت ایستاد. گفتم: شما همدیگر رو از کجا می‌شناختید؟
- آشنایی قدیمی داشتیم.
- واضح بود که نمی‌خواد بیشتر از این توضیح بده.
- حالا با وجود این آشنای قدیمی هم شام نمی‌مونید؟ فردا مرجان نمیگه داداش من رو شبونه راهی کرد؟
- خندید و گفت: مرجان از این حرف‌ها نمی‌زنه.
- کنارش ایستادم و گفتم: هوا داره تاریک میشه. آسمون هم ابریّه. مراقب جاده باشید.
- حتماً تشکر.

چند ثانیه به هم خیره بودیم و نمی‌دونستیم چی باید بگیم. یکهو دستم رو گرفت و گفت: دلمون تو شرکت خیلی براتون تنگ شده.

لبخند زدم. می‌دونستم همین‌قدر هم که دستم رو گرفته به نظر خودش خیلی جرأت به خرج داده. اخلاقش اصلا این‌طوری نبود. خیلی متین و خجالتی بود. دست دیگه رو روی دستش گذاشتم و گفتم: من هم همین‌طور! وقتی رسیدید حتما SMS بدید که از نگرانی دربیام.

خداحافظی کرد و به طرف در رفت. وقتی وارد خونه شدم، خبری از نیما نبود. مامان کنار شومینه نشسته بود. نسرين ظرف‌های میوه رو که جمع کرده بود به طرف آشپزخونه می‌برد و بهنام با اخم نگاه می‌کرد. وارد اتاق شدم و کیفم رو روی تخت انداختم. پشت سرم بهنام هم وارد شد. در رو محکم بست و جلوم ایستاد.

- تو چرا دنبال ما راه افتادی؟

- می‌خواستی تنها باشی؟

- به تو ربطی نداره!

بازوم رو گرفت. منو به در کمد دیواری چسبوند و گفت: داره!

- ولم کن. بازوم کبود می‌شه.

- جلوی من ادا در می‌آوردی. نه؟ با این پسره که خیلی جور بودی!

- واسه تو چه اهمیتی داره؟!

- خوشم نیاد کسی منو احمق فرض کنه!

چند ضربه به در خورد و نیما گفت: دکتر اینجایی؟ بیا بیرون.

- همین امشب به مامان می‌گم که تو مزاحم می‌شی. دیگه هم دفتر نمیام.

پوزخند زد و گفت: خودش تو رو سر من انداخته!

دوباره صدای نیما اومد: بهنام! آنا کارت داره.

بهنام ولم کرد و با عصبانیت به طرف در رفت. آخرین لحظه گفت: تازه شروع شده!

۱۹

چند روز از دیدن مهیار گذشته بود و من دیگه دفتر نمی‌رفتم. تهران موندنم فایده‌ای نداشت. حال مامان هم که دیگه خوب شده بود و به جز وقت‌هایی که از قبرستون میومد گریه نمی‌کرد؛ اما باید قضیه‌ی برگشتنم رو آروم آروم بهش می‌گفتم. یه بار صبح

امروز یادآوری کرده بودم که خودش رو به نشنیدن زده بود؛ حتی شماره‌ی خط دوم رو به وکیل بابا داده بودم که اگر نیازی به حضور من بود باهام تماس بگیره.

کفش‌هام رو درآوردم و سریع وارد خونه شدم. صدای مامان از گوشه‌ی سالن بلند شد: حالا چرا تو این بارون بیرون رفتی؟

- دو روزه از خونه بیرون نرفتم، خسته شدم.

- چرا چتر نبردی؟ برو لباس‌هات رو عوض کن.

وارد اتاق شدم و لباس‌هام رو درآوردم. خیلی خیس شده بودم ولی می‌ارزید. خیلی وقت بود تو بارون پیاده روی نکرده بودم. وقتی بیرون اومدم. آنا و شادی هم پایین بودن. ساعت ۴ بود و آنا معمولا خیلی دیرتر از این برمی‌گشت. یه سیب از آشپزخونه برداشتم و گاز زدم. شادی یه جواری بهم نگاه می‌کرد. گفتم: می‌خوری؟ - آره.

یاد مرجان افتادم. اگر اینجا بود می‌گفت «پس برو از یخچال بردار!» خندیدم و طرف سالم سیب رو جلوی دهنش گرفتم که گاز بزنه. یه گاز گنده زد که توی دهنش جا نمی‌شد. من و مامان خندیدیم و آنا گفت: قورت ندی گیر کنه! به زور شروع به جویدن کرد و باز همه رو خندوند. خیلی خوشحال بودم چون توی این ۶-۲۵ روز مامان رو فقط با صورت غمگین دیده بودم.

آنا مدام به در و ساعت نگاه می‌کرد. یک ربع بعد نیما وارد شد. با دیدن کلیدی که توی دستش می‌چرخوند یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت. همون جاسوئیچی‌ای که من دوست داشتم، به کلیدش آویزون بود. چندبار دقت کردم که مطمئن بشم. خودش بود.

با دیدن آنا جاخورد. کلید رو توی جیبش انداخت و گفت: چرا زود اومدی؟!

- تو چرا زود اومدی؟!

- می‌خوای برگردم!

آنا به من نگاه کرد و گفت: قبل از فوت بابا که نمی‌شد تو این خونه پیدات کرد!

- کارهام سبک شده. بده؟

تعجب نکردم. متوجه شده بودم که روزهایی که آنا نیست، نیما خیلی زود برمی‌گرده. دوست نداشتم شاهد بحثشون باشم. به اتاقم رفتم.

مشغول جا دادن لباس‌ها و وسایل شخصیم توی چمدون بودم که مامان وارد اتاق شد. تمام صورتش پر از خنده بود و چشم‌هاش برق می‌زد. بعد از بحثی که بیرون پیش اومده بود واقعاً عجیب بود. پرسیدم: چی شده مامان؟

انقدر خوشحال بود که متوجه چمدون بستن من نشد. روی صندلی میز تحریر نشست و گفت: حدس بزن!

- کسی رو دعوت کردید؟  
- نه.

- کسی جایزه برده؟  
- نه.

- خودت بگو؟  
- بهنام خواستگاری کرده.  
- از کی؟

لبخندش رو جمع کرد و گفت: از عمه‌ت! از تو دیگه دختر!

زیپ چمدون رو ول کردم و با بهت نگاهش کردم. بعد از چند ثانیه گفتم: بالاخره کار خودت رو کردی مامان؟

با دلخوری گفت: چی؟

- من که می‌دونم ۲۰ روزه داری مخش رو می‌زنی.  
- این حرف‌ها چیه؟  
- به خاطر زندگی آناست. نه؟  
- چی داری می‌گی؟

موهام رو از جلوی صورتم کنار زدم. ایستادم و با عصبانیت نگاهش کردم.

- مامان این راهش نبود.  
عصبانی شد و صورتش که همیشه آرام بود، چین افتاد و گفت: اگر این حرف‌ها رو می‌زنی که ردش کنی. از همین الان بگم، وای به حالت اگر بهنام مو ناراحت کنی.  
...-

- شما دو تا که منو ول کردید. این بچه هم که به فکر منه، تو می‌خواهی اینطوری اذیتش کنی؟  
...-

- پسرم چی کم داره؟ دکتر نیست که هست، خوشگل نیست که هست، پول نداره که...

دستم رو بالا آورم که ادامه نده. دیگه کم مونده بود به گریه بیفته.

- نکنه یه نفر رو زیر سر داری؟ هی اصفهان اصفهان می‌کنی! نکنه همین پسره، رئیسست...

- شب با بهنام حرف می‌زنم. خوبه؟

مامان با دلخوری رفت و من شماره‌ی بهنام رو گرفتم.

با اولین بوق جواب داد: بله؟

- مامان چی میگه؟

- علیک سلام

- جواب بده؟

- حال من هم خوبه. از احوالپرسی‌های شما!

- مسخره بازی در نیار.

خندید و گفت: صبر کن پارک کنم. چند دقیقه بعد خودش تماس گرفت و گفت:

بفرمایید؟ امرتون؟

- تو از من خواستگاری کردی؟

- جرمه؟

- معلومه که جرمه. وقتی چشمت دنبال خواهر منه!

...

- مامان مجبورت کرده؟

- فکر کن «آره»

- واسه اینکه منو تهران نگهداری؟

- فکر کن «آره»

- فقط همین رو داری که بگی؟

- حالا هرچی! با عمو دکتر عروسی می‌کنی جوجو؟

- فکر کن «آره»

و تماس رو قطع کردم. قرار بود شام بیاد اونجا. امیدوار بودم که تو خونه مثل آدم

توضیح بده. مشغول دیدن کارتون «بابا لنگ دراز» بودیم و بوی قرمه سبزی تمام خونه

رو برداشته بود. هر ۵ دقیقه یه بار شادی می‌گفت «ما هم شام پایینیم؟» و آنا سر تکون می‌داد. احتمالاً منظورش این بود که «گشمنه!»

مامان کتاب توی دستش رو بست. به من چشم غره رفت و گفت: چرا بهنام دیر کرد؟  
- از من می‌پرسی؟

- پس از کی بپرسم؟

نیما از پشت پنجره کنار رفت و گفت: اومد! و ادامه داد: بوی برف میاد.

آنا خندید و گفت: حس آمیزی قشنگی بود. (حس آمیزی: یک آرایه‌ی ادبی که از طریق آمیختن دو یا چند حس با هم به دست می‌آید/ در اینجا حس بویایی و بینایی) در ورودی باز شد و بهنام با یه جعبه‌ی بزرگ شیرینی، یه دسته گل رز قرمز و یه لبخند گشاد وارد شد. همه با تعجب نگاه می‌کردن و مامان کم مونده بود از خوشحالی زیاد پس بیفته. نیما سکوت رو شکست: چه خبر شده دکتر؟

بهنام شیرینی و گل رو روی نزدیک‌ترین میز گذاشت و گفت: هیچی. دارم ازدواج می‌کنم.

نیما با پوزخند گفت: چندمیه؟

بهنام هم که توی حرف کم نمی‌آورد گفت: آخری!

سریع گفتم: بهنام چند لحظه میای بیرون؟ کارت دارم.

- همین جا بگو عزیزم.

آنا به من چپ چپ نگاه کرد و بهنام گفت: این شیرینی نامزدی من و آتوساست! آنا با عصبانیت داد زد: هنوز یه ماه نشده که بابا رفته. خجالت نمی‌کشید؟ مامان تو یه چیزی بگو!

مامان: آنا آروم باش. من در جریان بودم.

آنا: پس ما فقط غریبه‌ایم.

به طرف تلویزیون برگشت و خودش رو بی‌تفاوت نشون داد یا شاید واقعاً براش فرقی نمی‌کرد و من توهم این رو داشتم که حتما براش مهمه.

جرأت نگاه کردن به صورت نیما رو نداشتم. بیشتر، از این می‌ترسیدم که اون هم بی‌تفاوت باشه. توی احساسات خودم گیج شده بودم. صداش به گوشم خورد: مبارک باشه...

و کنار آنا نشست. بهنام هم نشست و مامان شیرینی رو باز کرد. از این حرکت غیرمنتظره‌ی بهنام واقعا ناراحت بودم! بدون مشورت با من. اصلا بدون نظرخواهی از

من. کارش خیلی غلط بود. خوب بودن حال مامان که نباید وابسته به بدبخت شدن ما باشه! به صورت بهنام نگاه کردم که موهایش رو بالا داده بود و یه تکه روی پیشونیش افتاده بود. از نوجوونی مزه‌های بلندش توی چهره‌ش جلب توجه می‌کرد. به من نگاه کرد. نمی‌دونستم چرا یه دفعه انقدر خواستنی شده بود. یه لحظه دلم خواست که پیشنهادش از روی احساس واقعی‌ش باشه. نگاهم به دست نیما افتاد که شیرینی رو توش می‌چرخوند. توی بشقاب گذاشت و گفت: سرده. میرم یه چیزی بیوشم!

از پله‌ها بالا رفت و برای شام هم خستگی رو بهونه کرد و نیومد. سر میز شام بهنام و مامان مدام شوخی می‌کردن؛ حتی نسربین هم وقتی بهنام خواست تو جمع کردن ظرف‌ها کمک کنه، سر به سرش گذاشت. نصف جعبه‌ی شیرینی رو شادی و بهنام در حال تماشای کارتون خوردن. موقع رفتن به بهنام گفتم: صبر کن صحبت کنیم. باید یه جوری گندی که زده بود رو جمع می‌کرد. می‌تونستیم بعد از یه مدت که من رفتم اصفهان بگیم به «تفاهم نرسیدیم.» اما با کمال پرویی گفت: من خیلی خسته‌ام. حالا بعداً...

- مطمئنی نمی‌خوای بشنوی؟

- بعدا بگو. یه امشب رو خرابش نکن. باشه؟

و خم شد و گونه‌م رو بوسید. توی دلم گفتم «خودت نخواستی بشنوی!».

۲۰

ساعت ۲ بعد از ظهر بود و من با ساندویچ توی دستم تو حیاط خیس از بارون به طرف سوئیت‌م حرکت می‌کردم. احتمالاً هاجر خانوم خواب بود و نمی‌خواستم الان مزاحم استراحتش بشم. صبح زود خونه رو با یه خط نامه «فعلاً خداحافظ مامان. نمی‌خواستم این‌جوری بشه.» ترک کردم و به طرف ترمینال رفتم. همون لحظه گوشی اصلیم رو خاموش کردم و دومی رو روشن کردم که پیش شماره‌ی اصفهان رو داشت. دوست‌ها و همکارهام هر دو خط رو داشتن.

کلید رو توی در انداختم که سر و کله‌ی هاجر خانوم پیدا شد و با دیدن من با خوشحالی به طرفم اومد.

- سلام. این ور نیا هاجر خانوم. خیس می‌شی.

- سلام. چرا خبرم ندادی که می‌ای؟

- یه دفعه‌ای شد.

- بیا تو. اون ور الان مثل یخچال می‌مونه.

راست می‌گفت. نزدیک یک ماه بود که بخارپش خاموش بود. به طرف خونه‌ی اصلی رفتیم. دست‌هام رو کنار بخاری گرم کردم و پالتوم رو آویزون کردم. من مشغول ساندویچ خوردن بودم و هاجر خانوم تمام ماجراهای این چند وقت رو تعریف می‌کرد. دو تا از همسایه‌ها زایمان کرده بودن و یه بار آب جوب‌های محل بالا اومده بود. برای یه دختر بی‌سرپرست جهیزیه جمع کرده بودن. به اخباری که می‌داد با لبخند گوش می‌دادم.

دست‌هام رو شستم و پارچه‌ی چادری رو با یه روسری دیگه که خریده بودم بهش دادم که خیلی خوشش اومد. به مرجان هم خبر اومدم رو دادم و گفتم که فردا میرم سر کار. این رو می‌دونستم که نیما از طریق مهیار می‌تونه من رو پیدا کنه ولی برای چی باید این کار رو می‌کرد؟ اتفاقا به خاطر بهنام هم که شده، حرفی نمی‌زد. صدای شر شر بارون می‌ومد و من از خستگی کنار بخاری خوابم برد.

۲۱

یک هفته از برگشتن من به اصفهان گذشته بود و زندگی به همون روال قبل برگشته بود. دلم برای این آرامش و سکون تنگ شده بود. می‌دونستم حتما از خونه خیلی با من تماس گرفتن و به نتیجه نرسیدن. احتمالا بهنام از اینکه از یه ازدواج ناخواسته خلاصش کرده بودم، خوشحال بود. آنا و نیما هم از شر مزاحم راحت شده بودن؛ فقط مامان بود که نگرانش بودم. می‌ترسیدم اتفاق بدی افتاده باشه! تو هفته‌های بعد گوشی رو روشن می‌کردم و با مامان حرف می‌زدم. سرم به وارد کردن یه سری شماره حساب و شماره‌ی قرارداد گرم بود که مهیار در زد و وارد اتاق شد. با من و خواهرش احوالپرسی کرد که چند ثانیه بعد مرجان بلند شد که از اتاق بیرون بره. تو این هفته هر وقت مهیار به سمتون می‌ومد، مرجان می‌رفت که مثلا ما رو تنها بذاره اما این حرکتش خیلی تابلو و مسخره شده بود. سریع گفتم: مرجان بمون کارت دارم.

مرجان که به در رسیده بود گفت: الان میام.

دوباره گفتم: نه بمون عزیزم.



- و توی دلم گفتم «بعدا حسابت رو می‌رسم.»
- مرجان در رو بست و مهیار با مین مین گفت: راستی خانوم هاشمی. مامان شب جمعه اقوام نزدیک رو دعوت کرده.
- بله مرجان گفت.
- شما هم دعوت هستید. خوشحال می‌شیم تشریف بیارید!
- به مرجان که پشت مهیار ایستاده بود نگاه کردم. تعجب کرده بودم که چرا خودش نگفته. مرجان ابروهاش رو بالا انداخت و با لبش ادا درآورد. اخم کردم که باعث شد مهیار به پشت سرش نگاه کنه. همون لحظه با اشاره گفتم «چی شده؟» که مهیار برگشت و صورتم رو عادی کردم.
- شما از طرف من دعوتید.
- مرجان بدون صدا خندید و شکلک درآورد که بهش خیره شدم. مهیار برگشت و گفت: مرجان حالت خوبه؟
- نه. من که گفتم باید برم بیرون.
- خندیدم و مهیار گفت: میایید دیگه؟
- قبلا هم زیاد خونه‌شون رفته بودم البته هر بار با مرجان نه با دعوت مهیار! به‌هرحال گفتم: سعی می‌کنم حتما بیام.
- منتظریم.
- مهیار رفت. تا چشمم به مرجان خورد، گفتم: چرا اینجوری می‌کنی؟
- داداشمه دیگه. خوشحالی هم نکنم؟
- خوشحالی واسه چی؟
- بعدا خودت می‌فهمی!
- بازوش رو گرفتم و گفتم: ببین مرجان. من دل خوشی از این جور سوپرایزها ندارم. یکهو دیدی قاطی کردم!
- ناراحت شد و گفت: من فقط حدس می‌زنم. حدس خودم رو که نمی‌تونم بگم؛ شاید اشتباه می‌کنم.
- تو خودت خوب می‌دونی که من قبلا ازدواج کردم و طلاق گرفتم.
- خب؟
- مهیار که نمی‌دونه.

خواست بی تفاوت باشه اما چهره‌ش غمگین شده بود که گفتم: پس حدست همین بود. نه؟

سرش رو تکون داد و گفت: تو دوستش داری؟

- اینطوری بهش فکر نکردم!

- مگه می‌شه؟ مراعات من رو نکن. بگو؟

- نمی‌دونم. کسی رو که فکر می‌کردم عاشقشم کنار گذاشتم. دیگه به همه چیز شک کردم.

- من خجالت می‌کشم با مهیار درباره‌ی این چیزها حرف بزنم.

- کاش شناسنامه‌م رو قبل از اینکه چیزی بگه نشونش بدیم. نمی‌خوام بعد از مطرح کردنش واقعیت رو بگم.

- چطوری؟

- من همون روز مهمونی میارم و تو یه جوری به دستش برسون؛ نباید توی شرکت بدی، شاید مشکلی پیش بیاد. بیرون باشه بهتره.

- آره. شب جمعه بیار. یه جوری میدم دستش. خوبه؟

- امیدوارم اتفاق بدی نیفته!

وقتی مهیار ناهارش رو توی اتاق ما خورد دیگه مطمئن شدم که حتماً یه چیزی هست. ای کاش موقع استخدام نترسیده بودم و به هوای آشنایی با خواهرش از شناسنامه دادن طفره نمی‌رفتم!

۲۲

کنار مرجان جلوی کابینت‌ها ایستاده بودم و سالاد درست می‌کردیم. خانوادگی مذهبی‌ای بودن که به همین دلیل باهاشون رفت‌وآمد داشتم؛ چون نه حرفی پشت سرم زده می‌شد نه مشکلی برام پیش می‌ومد. بلوز و دامن و شال پوشیده بودم که مرجان می‌گفت «دامن خیلی بهت میاد». همه‌ی مهمون‌ها به جز جوون‌ترها با لهجه حرف می‌زدن که من مدت‌ها بود بهش عادت کرده بودم. مادر مرجان کلی از برش دادن خیار و گوجه‌ها خوشش اومده بود و با ذوق نگاه می‌کرد. این‌ها رو هم مدیون آشپزخونه‌ی رستوران بودم. داشتم سس رو آماده می‌کردم که مرجان گفت: شناسنامه رو آوردی؟

- آره.

- بعد از شام ازت می‌گیرم.

دختر عموی مرجان که اسمش فاطمه بود، نزدیکم شد و گفت: خاله! فریما میگه اسمت چیه؟

به دختر کوچولویی که بغلش بود لبخند زدم و یاد شادی افتادم که صدایی از سمت آرک آشپزخونه گفت: خانوم هاشمی.

هرکی توی آشپزخونه بود خندید و من گفتم: واسه عمو خانوم هاشمی... واسه تو آتوسا.

فاطمه رو به مهیار گفت: حقت بود فضول خان!

مادر مرجان یه سینی پر از کاسه‌های ماست و خیار و ترشی به مهیار داد و گفت: بی‌زحمت این‌ها رو بذار رو سفره.

- چشم.

جالب این بود که مسئول سفره چیدن، پسرها بودن. برنج‌های زعفرونی رو با زرشک قاطی کردم و دیس‌ها رو تزیین کردم. هرکس من رو در حال کمک کردن می‌دید مشکوک نگاه می‌کرد و تا متوجه نگاه من می‌شد، فوری لبخند می‌زد. با وجود اینکه مرجان و مادرش با من خیلی صمیمی بودن، احساس غریبی می‌کردم. سر سفره با وجود ۴۰-۵۰ نفر مهمونی که بود، سکوت برقرار بود و حتی صدای قاشق و چنگال‌ها هم خیلی آروم شنیده می‌شد. بچه‌های کوچیک تو اتاق دیگه‌ای غذا می‌خوردن. اگر من تو همچین خانواده‌ای بزرگ شده بودم، مطمئناً امکان و اجازه‌ی جدا زندگی کردن رو نداشتم.

عمه‌ی بزرگ مهیار که بالای سفره نشسته بود، از همون جا گفت: مرجان از دوستت پذیرایی نمی‌کنی؟

- چشم عمه!

و ظرف مرغ رو جلوم گرفت. یه تیکه برداشتم که صدای مهیار اومد: خانوم هاشمی. تعارف نکنید؛ بفرمایید.

همین رو کم داشتم. ۵۰ نفر داشتن من رو نگاه می‌کردن. توی دلم گفتم «غلط کردم اومدم!». کم مونده بود قاشق از دستم بیفته. حسابی خودم رو باخته بودم؛ فقط گفتم: مرسی! همه چیز هست.

عمه به مهیار مشکوک نگاه کرد و دوباره صدای قاشق و چنگال اومد.

بعد از شام همه توی سالن نشسته بودن. عده‌ای روی میبل‌ها و کاناپه‌ها و بقیه به پشتی‌ها تکیه داده بودن. مرجان اجازه نداده بود توی کارهای آشپزخونه کمکشون کنم. به پشتی تکیه داده بودم و منتظر بودم که زمان بگذره. مادر مرجان کنار من نشسته بود و هی تعارف می‌کرد که میوه بخورم یا سوال‌های عجیب و غریب می‌پرسید. یه نارنگی پوست کندم و مشغول خوردن شدم که نگاهم به مهیار افتاد. با عموش در حال حرف زدن بود. هرجوری فکر می‌کردم حسی بهش نداشتم؛ ولی اهمیتی هم نداشت. مگه اونى که عاشقش بودم و فکر می‌کردم عاشقمه چه گلی به سرم زد؟ حتی نباید به احساسی که نسبت به بهنام پیدا کرده بودم شاخ و برگ می‌دادم اون هم می‌شد مثل نیما. مهیار حداقل چشمش دنبال دخترها نبود که بی‌وفایی کنه! سرم رو پایین انداختم که صدای عمه‌ش اومد: دخترم شما چند سالته؟ به صورتش نگاه کردم که لبخند می‌زد و گفتم: ۲۵ سال.

- ماشاءالله. اهل اصفهان نیستی؟

- نه. خانواهم تهرانن.

- سایه‌شون بالا سرت بمونه! تنها زندگی می‌کنی؟

دوباره همه سکوت کردن و مهیار گفت: نه عمه جان! رفت و آمد می‌کنن.

بابت دروغش ابروم رو بالا انداختم. عمه گفت: سلامت باشن.

مرجان کنارم نشست و دستم رو گرفت؛ بهش لبخند زدم. یک ساعت بعد کم‌کم

مهمون‌ها برای رفتن آماده می‌شدن. خواستم لباس‌هام رو بپوشم که مهیار به طرف من

و مرجان اومد و گفت: چند دقیقه صبر کنید، من می‌رسونمتون.

- نه. مزاحم نمیشم. آژانس می‌گیرم.

- چه مزاحمتی! اتفاقاً کارتون دارم.

به مرجان که نگران به نظر می‌رسید، نگاه کردم. مهمون‌ها یکی‌یکی خداحافظی

می‌کردن و همه ایستاده بودن و مشغول خوش‌وبش آخر مجلس بودن. مهیار با

مادرش پچ‌پچ می‌کرد. آخر مادرش به پهلوش سقلمه زد و خندید که این بیشتر من رو

نگران کرد. وقتی مهیار به طرفمون می‌ومد، مرجان سریع شناسنامه رو از دستم کشید و

گفت: وقتشه!

صفحه‌ی اولش رو باز کرد و زد زیر خنده. مهیار که رسیده بود گفت: چی شده؟

شناسنامه رو به طرف مهیار گرفت و گفت: ببین قبل عمل چه ریختی بود!

انقدر طبیعی بود که از حرکتش خودم هم خندهم گرفته بود.

مهیار از دستش گرفت و به عکس دقت کرد. با لبخند گفت: خیلی هم خوبه. چه ایرادی داره؟

توی دلم خدا خدا می‌کردم که ورق بزنه. مرجان دستم رو کشید و به طرف آشپزخونه برد و گفت: راستی مامان برات ترشی کنار گذاشته.

توی آشپزخونه ظرف رو دستم داد و گفت: مشکل اینجاست که مهیار اصلا فضول نیست.

- فضول هم باشه، فکرش به اون سمت نمیره.

چند دقیقه بعد برگشتیم. مهیار با شناسنامه‌ی بسته توی دستش کنار پدرش بود و با آخرین نفرها خداحافظی می‌کرد. بعد از کلی تشکر از همه‌ی خانواده همراه مهیار به طرف ماشینش رفتیم و اون شناسنامه رو به من داد. مادر و پدرش خیلی گرم خداحافظی کردن. توی ماشین سکوت برقرار بود و من امیدوار بودم که اسم نیما رو دیده باشه و بحثی رو پیش نکشه ولی برخلاف انتظارم گفت: نمی‌دونم چطور شروع کنم.

و خندید که من هم لبخند زدم.

- راستش قبلا درباره‌ی شما با مامان و بابا حرف زده بودم ولی سپرده بودم به مرجان نگن. می‌دونستم حرف تو دلش نمی‌مونه.

- اجازه بدید اول من یه مطلبی رو بگم!

- اون مطلب رو من می‌دونم.

به صورتش نگاه کردم که خیلی آرام بود؛ یعنی براش مهم نبود!

- می‌دونم با خانواده‌تون مشکل دارید و دوست ندارید خانواده‌ها با هم روبه‌رو بشن. این چیزها به مرور حل می‌شه.

- شما شناسنامه‌ی من رو دیدید؟

- خیلی‌ها بینی‌شون رو عمل...

- نه. منظورم صفحه‌های بعدیه!

کم کم حالت چهره‌ش عوض شد و ماشین رو گوشه‌ای پارک کرد. شناسنامه رو به دستش دادم که ورق زد و به طرف نور خیابون گرفت. توی دلم گفتم «بنگ!» شناسنامه رو روی داشبورد گذاشت. دستش رو تکیه گاه چونه‌ش کرد و ساکت موند. روم نمی‌شد چیزی بگم. خودش به حرف اومد: باید زودتر به من می‌گفتی.

- چرا؟

- واقعا متوجه رفتار من نشده بودی؟
- چه رفتاری؟ شما که چیزی بروز نمی‌دادی؟! عصبانی شد و گفت: بسه!
- روی صورتش دست کشید و گفت: فقط ۹ ماه! نامزد بودید؟
- نه!
- یعنی... می‌خوام بگم...
- نه! شوهرم بود.
- بین تو چه موقعیتی گیر کردم؛ باید نصفه شب برای رئیسم درباره‌ی خودم توضیح بدم! با حرص دنده رو عوض کرد و خواست حرکت کنه که چیزی یادش افتاد.
- می‌دونستم چی می‌خواد بگه. سریع خلاص کرد. دستی رو کشید و گفت: اون رو بده به من.
- من دیرم شده؛ لطفا حرکت کنید.
- بده به من!
- دوباره شناسنامه رو از کیفم درآوردم و به دستش دادم. همون صفحه رو باز کرد و با بهت نگاهش کرد. سرش رو بلند کرد و گفت: «نیما پیمان».
- ...
- تو به من نگفته بودی و شوهرت سالی چندبار از من جنس می‌خریدی؟! با من رفیق شده بود!
- با تعجب گفتم: چی؟
- هر لحظه عصبانیتش بیشتر می‌شد.
- من چقدر احمق بودم که نفهمیدم چرا شرکت‌های تهران رو ول کرده و اومده اصفهان! چرا تو کار کارمندها سرک می‌کشی!
- هنوز توی بهت بودم؛ یعنی نیما می‌دونست من کجا کار می‌کنم!
- داد زد: شوهرت تو خونه‌تون چیکار می‌کرد؟
- من هم مثل خودش داد زدم: برای چی باید به رئیسم جواب پس بدم؟
- چندبار خواست چیزی بگه ولی حرفی نزد و ماشینش رو حرکت داد.
- نزدیک خونه بودیم که گفتم: اون روز توی حیاط چی بهتون گفت؟
- ...
- اون خیلی وقته زن و بچه‌داره. ۷ سال بود که ندیده بودمش. خواهش می‌کنم بگید؟

- گفت از آشناهاتون بوده و نمی‌خواد شما چیزی از خریدهای خصوصی برای شرکتش بدونید.

حالا کمی آروم شده بود ولی هنوز دلخور بود.

- سفارش چه جنسی می‌داد؟

- تردمیل و کراتین و پماد و این چیزا.

- زیاد؟

- زیاد نه.

این چیزها به چه درد نیما می‌خورد! از کجا محل کار من رو پیدا کرده بود؟! یعنی زاغ سیاه چوب زدن، ارزش هدر دادن پول رو داشت! با اخمی که روی صورتش بود، دیگه جوابی به من نمی‌داد. من هم از خیرش گذشتم. ماشین رو جلوی خونه نگه داشت. پیاده شدم و مهیار بدون خداحافظی حرکت کرد.

۲۳

از چند روز پیش که جریان مهیار رو به مرجان گفتم، اون هم مثل من ناراحت بود. به گلدون نخل وسط اتاق خیره بودم و به تهران فکر می‌کردم. حس می‌کردم یه بخشی از خودم رو اونجا جا گذاشتم. همون حسی که اوایل اومدم به اصفهان داشتم دوباره برگشته بود. چندبار خواستم گوشیم رو روشن کنم ولی به این نتیجه رسیدم که باید عادت کرد. چندتا برگه محکم روی میز افتاد و مهیار جلوی دیدم رو گرفت. با تعجب نگاهش کردم که متوجه اخمش شدم.

- این اختلاف‌ها برای چیه؟

به برگه‌های روی میز نگاه کردم. دور چند قسمت خط قرمز کشیده بود. اختلاف حساب‌های ریزی بود که قبلا براش اهمیتی نداشت. انقدر کوچیک بود که به حساب نمی‌دونستم چی بگم.

- هروقت اومدم تو این اتاق، زل زده بودی به این.

و به نخل اشاره کرد.

- معلومه با این حواس، کارهات پر از ایراد می‌شه دیگه!

دو تا از کارمندها هم که متوجه صدا شده بودن به اتاق سرک کشیدن. مرجان با صدای

آرومی گفت: مهیار چرا اینجوری...

- تو ساکت باش!

از همون جا داد زد که مرد آبدارچی بیاد. چند دقیقه بعد اون بیچاره اومد و گلدون رو از اتاق برد و توی سالن اصلی گذاشت. دیگه از این رفتارها خسته شده بودم! سر هر چیز کوچیک بحث و دعوا راه می‌انداخت و ایراد می‌گرفت که کارم رو خراب جلوه بده؛ حتی باعث تعجب بقیه هم شده بود. دو روز پیش هم با یه حرکت بچگانه قهوه‌ساز رو از اتاق برده بود؛ چون من و مرجان موقع قهوه ریختن داشتیم سر یه چیز مسخره که هیچ ربطی به قهوه و کار و مهیار نداشت، شوخی می‌کردیم! مرجان می‌گفت تو خونه هم غرغر می‌کنه. دیگه مونده بودم که بخندم یا گریه کنم.

۲۴

به در اتاقش رسیده بودم و مردد بودم که در بزنم یا نه. می‌ترسیدم دوباره سگ بشه و درخواست مرخصیم رو قبول نکنه. دیروز وقتی وکیل بابا تماس گرفت و گفت برای خوندن وصیت نامه قرار بود تا ۴۰ بابا صبر کنن و حالا آماده‌ان، تازه‌یادم افتاد که برای مراسم اونجا نبودم. به‌هرحال باید می‌رفتم و با پولی که احتمالا دستم رو می‌گرفت یه سر و سامونی به زندگیم می‌دادم. دلم نمی‌خواست پولی از بابا نصیبم بشه ولی چاره‌ای هم نداشتیم. از این به بعد هزار جور مشکل برام پیش می‌ومد. اول باید یه خونه می‌خریدم و از اجاره دادن خلاص می‌شدم. بعد یه ماشین. بقیه رو هم به بچه‌های سرطانی و بهزیستی می‌دادم. هنوز مریضی بچه‌ی همسایه‌ی قبلیم یادم بود. همون موقع این قرار رو گذاشتم. چند ضربه به در زدم و وارد شدم. سرش پایین بود و مشغول نوشتن بود. تک سرفه‌ای کردم که سرش رو بلند کرد و با دیدنم با اخم گفت: بله؟

دلم برای همون مهیار خوش اخلاق تنگ شده بود؛ شاید انتظار داشت که ازش منت‌کشی کنم! گفتم: یه مسئله‌ای پیش اومده.

- بفرمایید؟

- باید برم تهران. چند روزی مرخصی...

داد زد: هنوز دو هفته نشده که از یه ماه مرخصی برگشتی؟! مگه اینجا خونه‌ی خاله‌ست.

راست می‌گفت ولی به من برخورد و گفتم: عوضش ۴ ساله بدون مرخصی کار کردم!

- حقوقش رو گرفتی!



- به هر حال من باید برم؛ لازمه که باشم.
- مشکل خودتونه!
- و دوباره مشغول نوشتن شد. جلوتر رفتم و گفتم: آقا مهیار من...
- به من نگو «مهیار»
- آقای نصر...
- مرخصی‌ای در کار نیست.
- ولی اجازه...
- عصبانی گفتم: بیرون!
- دیگه واقعا اعصابم رو خرد کرده بود. من با ۴ سال سابقه می‌تونستم هر جای دیگه‌ای کار کنم.
- استعفا می‌دم!
- با تعجب نگاه کرد و گفت: فکر می‌کنی کار کردن بچه بازیه؟
- ظاهرا که تو این‌طور فکر می‌کنی!
- باشه! استعفات رو قبول می‌کنم. هر وقت خواستی بیا تسویه کن و توصیه بگیر!
- سریع بیرون رفتم و در اتاقش رو کوبیدم. وسایل شخصیم رو از میز کارم برداشتم و به مرجان که گریه می‌کرد گفتم: زود به زود بهت سر می‌زنم.
- من راضی‌ش می‌کنم که برت گردونه.
- من بر نمی‌گردم.
- چرا لجبازی می‌کنید شما دو تا؟
- اینجوری برای همه بهتره.
- نه. اینطوری نگو!
- بغلش کردم و یه خداحافظی «ever for» راه انداختیم. مهیار حتی از اتاقش بیرون نیومد.

۲۵

بعد از ۱۵ روز دوباره داشتم تو حیاط که حالا پر از برف بود، قدم می‌زدم. این‌بار توی چمدونم لباس‌های گرم بیشتری گذاشته بودم و به هاجر خانوم گفته بودم نگران دیر کردن من نباشه؛ چون دیگه کاری تو اصفهان نداشتم که به خاطرش عجله داشته باشم.

همه‌ی این فکرها با دیدن برخورد مامان و آنا نقش بر آب شد. آنا با پوزخند از پله‌ها بالا رفت و مامان هم بدون جواب سلام توی اتاقش رفت!

به نسرين گفتم: چرا اين طوري كردن؟! - آتوسا خانوم چرا بي خبر رفتی؟ - من كه نامه گذاشتم.

- مادرت تو اين دو هفته خيلي ناراحت بود. - بله از ابراز احساساتش معلوم بود! و به در بسته اتاق اشاره كردم. - مادره ديگه. - بهنام چطور؟

از حرفی كه از دهنم پریده بود، تعجب كردم و نسرين گفت: والا چی بگم! چمدون رو به طرف اتاقم كشيدم كه متوجه شدم در قفله. به سمت اتاق مامان رفتم و در زدم. جوابم رو نداد. دوباره در زدم و بازش كردم؛ روی كاناپه نشسته بود و نگاهم نمی‌كرد. به طرفش رفتم و گفتم: چرا در اتاقم رو قفل كردید؟ - اونجا ديگه اتاق تو نيست. - من كه گفتم بهتون سر می‌زنم. نگفتم؟ - من ديگه دختری به نام آتوسا ندارم.

قیافه‌ش خيلي بامزه شده بود. روی تختش نشستم و گفتم: چرا؟ چون رفت به كار و زندگيش برسه؟

- چرا دل پسرمو خوش كردی و بعد رفتی؟ - مامان جوری حرف نزن كه انگار بهنام عاشق سینه چاك من بود! هردومون می‌دونیم چرا از من خواستگاری كرد. - نه تو نمی‌دونی. - ...

- تو كه حالش رو ندیدی!

با تعجب نگاهش كردم كه ادامه داد: دو هفته‌ست پاش رو تو اين خونه نذاشته. برای دیدن پسرم باید برم انتشارات... و به گریه افتاد و سكوت كرد. همچین «پسر» «پسر» می‌كرد كه انگار من عروسش بودم. بلند شدم كه برم يه هتلی، مسافرخونه‌ای تا تكلیفم روشن بشه.

سریع گفت: کجا؟ تا به حرفی می‌زنیم، میری، گوشیت رو هم خاموش می‌کنی!

- اصلا معلومه چی از جون من می‌خوای؟ میام که راهم نمیدی! میرم که نمی‌ذاری!

کلید رو به طرفم گرفت و گفت: اگر همون ۷ سال پیش بابات به زور کتک می‌آوردت الان این‌طور تو روی من وانمیستادی!

چیزی نگفتم و کلید رو گرفتم. مامان همیشه به مرور زمان عصبانیتش یادش می‌رفت. همین که در رو باز کردم، همه‌ی اتاق شبیه یه کابوس جلوی چشمم اومد. از ملافه‌های تخت گرفته تا قاب‌های روی دیوار و صندلی و لباس‌های کمد، کف اتاق پخش بود. نسرين کنارم ایستاد و گفت: الان اتاق مهمون رو آماده می‌کنم. اتاق کار پدرتون هم هست. بیرون اومدم و گفتم: همون اتاق مهمون خوبه. اینجا دعوا شده؟

- نه! کار آقای دکتره.

توی دلم گفتم «چقدر هم دکتر بودن خودش رو نشون داده!» چمدون رو به اتاق مهمون بردم که وسایل کرم و قهوه‌ای داشت و کوچیک‌تر از بقیه‌ی اتاق‌ها بود. قرار بود عصر امروز وکیل بابا به خونه بیاد.

توی پذیرایی نشسته بودم و شادی مشغول خوردن گزها و پولکی‌هایی بود که آورده بودم. آنا هم مدام به گلدون قلم‌زنی‌ای که برای مامان آورده بودم نگاه می‌کرد. با خودم گفتم «باید برای اون هم می‌گرفتم؟!»

گلدون رو از روی میز برداشت. روش دست کشید و رو به من گفت: این نقش مال دوره‌ی قاجاره. فکر می‌کردم دیگه نمی‌زنن.

- نمی‌دونم.

- بین. نه اسلیمی. نه خط و نقش‌هایی که این‌روزها عمده می‌زنن.

...

- گل و بوته و طرح پرنده. خیلی هم ظریف کار شده.

...

گلدون رو سر جاش گذاشت و بعد از دو دقیقه سکوت گفت: نمی‌خوام بهنامو ناراحت ببینم.

- من به بهنام چکار دارم؟!!

- اتاقتو ندیدی؟

مامان با گوشی تلفن نشست و شماره گرفت. حرفمون قطع شد. چند ثانیه بعد گفت:

سلام مادر. کجایی؟

گوش‌هام رو تیز کردم. «کریمی داره میاد وصیت‌نامه‌ی هاشمی‌ر و بخونه.»

«نه پسرم. تو هم باید باشی!»

«دل خاله برات تنگ شده عزیزم.»

اگر یکی با من هم این‌طوری حرف می‌زد، ناز می‌کردم!

«پس منتظریم. تند رانندگی نکن»

دلم گرفت؛ حتی خبر او مدن من رو هم بهش نداد.

یک ساعت بعد همه توی پذیرایی جمع بودن و وکیل هم روبه‌رومون نشسته بود.

منتظر رسیدن بهنام بودیم. همین که نیما رو دیدم به این فکر کردم که حتما باید درباره‌ی سفارش‌هایی که به شرکت داده بود، ازش سوال کنم. صورت آنا و مامان خیلی گرفته بود. من هم ته قلبم ناراحت بودم که به خاطر ارث اینجا نشستم.

هوا تقریباً تاریک شده بود که بهنام وارد شد، حال مامان کمی بهتر شد. سلام کرد و کنار مامان نشست. همین که چشمش به من افتاد اول با بهت بهم خیره شد، بعد اخم کرد و روش رو برگردوند. مطمئن بودم که همه فکر می‌کردن دیگه هرگز قرار نیست من رو ببینن. از سادگی خودم ناراحت شدم. خیلی هیجان زده بودم ولی بهنام اصلاً انگار نه انگار! اون ناراحت شدنش هم حتماً به خاطر ضایع شدن جلوی نیما بود.

وکیل جلوی همه مهر و موم پاکت رو باز کرد و گفت: ما رفیق چندساله بودیم. درباره‌ی محل و شرایط دفن وصیتی نداشت. به همین دلیل همون موقع باز نشد. ۶ سال پیش این وصیت‌نامه تنظیم شد؛ شاید نظرش عوض شده باشه... (و به من نگاه کرد) اما به‌هرحال این تنها سند رسمی موجوده.

کاغذ رو به همه نشون داد. همین‌که اسم بابا رو آورد، اشک مامان و آنا دراومد و آنا به زور خودش رو کنترل کرد. هنوز همه سیاه پوشیده بودن. سرم پایین بود و گوش می‌دادم که وکیل خوند «اگر تا زمان حیات من مراجعت نکرد، از فرزندی من خلع شده و از میراث من محروم می‌شود.»

سرم رو بلند کردم. مطمئن نبودم درست شنیده باشم. ۶ جفت چشم با تعجب به من نگاه می‌کرد و هرکس منتظر واکنش بقیه بود. وکیل سرفه‌ای کرد که توجه رو به ادامه جلب کنه که گفتم: صبر کنید. دوباره بخونید.

هیچ‌کس حرفی نمی‌زد؛ حتی آنا هم با ترحم و ناراحتی نگاهم می‌کرد. مامان دستم رو گرفت. دستم رو بیرون کشیدم و داد زدم: دوباره بخون!

مامان با نگرانی گفت: آروم باش آتو!

به صورت مامان زل زدم و گفتم: پیش خودش چی فکر کرده بود؟ منو فدای بچه‌ی دیگه‌ش کرد؛ حتی بعد از مرگش هم زهرش رو ریخت!  
آنا داد زد: چی داری می‌گی؟ مامان بهش بگو ۲ روز همه رو قسم داد که تو رو قبل مرگش ببینه. هنوز...

به گریه افتاد و به سمت سرویس بهداشتی دوید. نیما هم همراهش رفت.  
اون از اتفاق توی شرکت که کارم رو از دست دادم. دو روزه همه‌ی عالم و آدم واسه‌م اخم و تخم می‌کنن. پشتم به ارثم گرم بود که این‌طوری شد. دوباره باید از صفر شروع می‌کردم و اصلا توانش رو نداشتم. حالم خوب نبود! مگه من همه‌ش چند سالم بود؟ به طرف در رفتم و گفتم: من هم اونو به پدری قبول ندارم.  
کفش‌هام رو پوشیدم و طول حیات رو دویدم. مامان دنبالم توی حیات اومد اما به من نرسید و داد زد: کجا داری میری؟  
- سر قبرش!

در رو بستم و توی کوچه دویدم که سر کوچه تاکسی بگیرم. از سرما تمام بدنم می‌لرزید و حالت تهوع داشتم؛ فقط یه مانتو پوشیده بودم که اون هم به خاطر اومدن وکیل بود. شالم رو محکم‌تر کردم و تندتر دویدم. اعصابم داغون بود و باید سر یه نفر خالی می‌کردم. کی بهتر از خود بابا که باعث بدبختیم شده بود؟  
پام لیز خورد و روی برف‌ها افتادم. به حال خودم گریه گرفته بود. زانوم رو مالیدم و سعی کردم حرکت کنم. خیلی درد می‌کرد. تمام لباس‌هام خیس شده بود. به زور خودم رو تا سر کوچه رسوندم. خیابون خیلی خلوت بود و ماشینی رد نمی‌شد. تابلوی آژانس رو دیدم و به طرفش رفتم. ماشینی کنارم نگه داشت. سرم رو برگردوندم و بهنام رو پشت فرمون تویوتا دیدم. بدون توجه بهش، به راهم ادامه دادم. از همه‌شون بدم اومده بود.

- کجا داری میری؟

...-

- بیا سوار شو!

...-

- من حوصله‌ی ناز کشیدن ندارم. سوار شو!

چیزی نگفتم و با وجود درد زانوم، سرعتم رو بیشتر کردم. ماشینش رو حرکت نداد. چند ثانیه بعد، آماده‌ی رفتن به اون طرف خیابون بودم که با ماشینش سریع از کنارم گذشت و تمام آب چاله‌های خیابون رو روی لباس من پاشید.

داد زدم: آشغالِ عوضی!

به اون‌ور خیابون رفتم تا آژانس بگیرم و خودم رو یه جایی برسونم. دیگه اعصاب قبرستون رفتن رو هم نداشتم. گیج‌گیج بودم و نمی‌دونستم باید چیکار کنم. دنده عقب گرفت و پارک کرد. یه عطسه کردم. وارد آژانس شدم و گفتم: یه ماشین می‌خوام.

- برای کجا؟

- الان نمی‌دونم.

مرد نگاهی به سرتاپای من کرد که آب از لباسم می‌چکید و هیچی همراه نبود. گفت: ماشین نداریم خانوم!

- کی می‌رسه؟

- معلوم نیست.

عصبانی گفتم: پس غلط کردی تابلوی آژانس زدی!

- برو بیرون خانوم. خدا روزی ت رو یه جای دیگه حواله کنه!

- یه مشت نون به نرخ روز خور جمع شدن اینجا...

بقیه حرفم رو وقتی زدم که از مغازه بیرون اومده بودم: تا یه برف میاد همه چی قحطی می‌شه!

عابرها چپ‌چپ نگاهم کردن و بهنام که به در ماشینش تکیه داده بود به طرفم اومد و گفت: چه خبرته؟

- به تو ربطی نداره!

- بیا برو تو ماشین؛ من اعصاب ندارم!

مرد توی آژانس، بیرون اومد و با دیدن بهنام گفت: آقای دکتر! این خانوم با شمان؟

- بله. آتوسا جان برو بشین عزیزم.

داد زدم: برو واسه عمه‌ت این اداها رو دربار!

صورت بهنام از خجالت سرخ شد و من حرکت کردم. من راننده آژانس محل این‌ها رو از کجا می‌شناختم که حالا جلوش نقش بازی کنم! گور باباش. بازوم از عقب کشیده شد و نگاهم به صورت عصبانی بهنام افتاد که گفت: با زبون خوش سوارشو.

چند تا مغازه دار هم بیرون اومده بودن؛ ولی من قاطی قاطی بودم.

- مثلا چه گ\*ه\*ی می خوری؟
- صدای همهمه‌ی آرومی پیچید و من تا به خودم اومدم روی هوا بودم و از عرض خیابون رد می‌شدم. این آدم‌ها حتما فکر می‌کردن من از آسایشگاه فرار کردم! در طرف راننده رو باز کرد و منو داخل انداخت. زانوم تیر کشید. جیغ کوتاهی زدم و به ساعدش چنگ انداختم که داد زد: وحشی!
- می‌خواست بشینه و مجبور بودم به سمت صندلی بغل برم. تا خواستم پیاده بشم، راه افتاد. سرم داد کشید: کدوم گوری می‌خواستی بری بدون پول و مدرک؟
- هر جایی که از شر شماها راحت بشم.
- اگر به خاطر خاله‌م نبود که همون جا ولت می‌کردم به امون خدا.
- هنوز هم دیر نشده.
- روانی!
- چند دقیقه سکوت کردیم و بی‌هدف چند تا خیابون رو بالا و پایین رفت.
- کجا می‌ریم؟
- حرف نزن.
- من خیلی باهش بد حرف زده بودم ولی دلم نمی‌خواست اون با من این‌طوری رفتار کنه. ساکت شدم و به شیشه زل زدم.
- هنوز یادم نرفته چه جوری منو سنگ رو یخ کردی!
- حقت بود! بهت گفتم باید حرف بزنی. خودت نخواستی.
- فکر نکن من عاشق چشم و ابروت شدم!
- پوزخند زد و ادامه داد: دو بار زندگیم رو خراب کردم، این هم روش. به خاطر خاله.
- با کنایه گفتم: عوضش بچه‌ها با سهمیه‌ی ایثارگری میرن دانشگاه!
- بچه‌هامون.
- به همین خیال باش.
- داخل کوچه‌ای پیچید که قبلا هم دیده بودمش. حالا هردو آروم‌تر شده بودیم. پیاده شد و منتظر موند. وقتی دید پیاده نمی‌شم، در رو باز کرد و گفت: باز چیه؟
- منو آوردی خونه‌ت؟!
- اگه می‌خوای برمی‌گردونمت!
- جای دیگه‌ای سراغ نداری؟
- مگه خونه‌ی من چشه؟

...-

- خود خاله گفت بیارمت تا آبها از آسیاب بیفته.

- مامان گفت منو بیاری خونهت؟!

- مثلا با هم بزرگ شدیم...

...-

- پیاده شو... سردمه.

در ماشین رو باز کردم و با زانوی ضرب دیده‌م پیاده شدم. دو تا عطسه‌ی پشت سر هم کردم و لنگ‌لنگون وارد آپارتمان شدم. خواست زیر بازوم رو بگیره و کمک کنه که گفتم «حالم خوبه».

از صبح یه کم حس مریضی داشتم ولی الان واقعا سرم سنگین شده بود و گلوم درد می‌کرد. وارد خونه شدیم که کاملا مرتب شده بود و سه دست مبل و کاناپه توی سالنش چیده شده بود.

- انتخاب آناست؟

- باید جواب بدم؟

- واسه من که مهم نیست!

- پس چرا پرسیدی؟

با دیدن شوفاژ یادم افتاد که چقدر سردمه و سریع به طرفش رفتم. با مانتو و شلوار خیس به شوفاژ تکیه دادم و دست‌هام رو گرم کردم. نازک نارنجی نبودم. در واقع بدتر از این سرماها رو تحمل کرده بودم. یه مدت توی زیرزمین زندگی می‌کردیم و با بخاری نفتی فضا رو گرم می‌کردیم. اون ادای «دختر کبریت فروش» رو در می‌آورد و کرکر می‌خندیدیم. همیشه ادای همه رو در می‌آورد. بعضی وقتها هم به استادها گیر می‌داد و تا آخر ترم بساط خنده به راه بود.

بهنام در حال روشن کردن شومینه گفت: نگاه کن چطوری می‌لرزه!

- به لطف لاستیک‌های ماشین جناب عالی!

- من رسیدم، تو خیس بودی.

- نه اینقدر.

- همیشه می‌خوای یکی دیگه رو مقصر بدونی.

بی‌توجه گفتم: دستمال کاغذی کجاست؟



به عسلی اشاره کرد. به اون طرف رفتم و یکی برداشتم. بینی م رو گرفتم و برگشتم کنار شوفاز.

- چرا لنگ می‌زنی؟

- افتادم زمین.

- ده دقیقه تنها موندی، ببین چه بلاهایی سر خودت آوردی!

- نگران من نباش. تو این ۷ سال کجا بودید؟!

- صداشو ببین. می‌دونستم سرما می‌خوری.

به طرف آشپزخونه رفت که گفتم: به خاطر عمل دماغه! سرما نخوردم.

عطسه کردم که گفتم: آره. معلومه!

یه دقیقه بعد بیرون اومد. پلیور قهوه‌ای سوخته‌ش رو درآورد و دستش رو به طرف

دکمه‌های پیراهنی که از زیر تنش بود، برد.

- بیا اینجا.

گیج نگاهش کردم. با خنده گفت: فکرت خیلی منحرفه. نه تو کولاک گیر کردیم، نه من

ازت خوشم میاد!

و به اتاق اشاره کرد.

- من خوبم.

عصبانی نگاهم کرد و گفت: چرا مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی؟ من حوصله‌ی این ادا، اصول

رو ندارم! به طرفش رفتم و با هم وارد اتاقی شدیم که دقیقا همون طرحی بود که من

داده بودم. دیوارهای کرم و سنگ‌های قهوه‌ای تیره روی یکی از دیوارها. به تخت اشاره

کرد و گفت: لباس‌های خیست رو دربیار و دراز بکش تا شیرت داغ شه.

- من که اینجا لباس ندارم؟!

- جوجو گریه نکن. من که زیر پتو رو نمی‌بینم!

به حرف خودش هرهر خندید و بیرون رفت.

توی دلم گفتم «دیوانه!». مانتو و شلوار جینم رو درآوردم و با تاپ زیر پتو رفتم. پتو رو

تا روی گردنم بالا کشیدم. وقتی دیدم نمیاد، پتو رو کنار زدم تا زانوم رو بررسی کنم. زخم

نشده بود ولی ورم کرده بود و رنگش کاملا تیره شده بود؛ حتی چند تا جای کوفتگی

هم روی بازوها و آرنجم بود. تقه‌ای به در خورد و من سریع پریدم زیر پتو.

لیوان شیر رو با آبیوه و دو تا قرص که تو سینی بودن، روی پاتختی گذاشت و با خنده‌ای به رفتار توی ماشینش نمیومد، گفت: می‌دونی. من از اون مردهایی هستم که با موی زن‌ها هم تحریک می‌شم. کلهت رو بکن زیر پتو! از حرفش خندهم گرفت و دیدم خیلی ضایع کردم. پتو رو پایین‌تر دادم و آبیوه رو با قرص‌ها خوردم. یه تیشرت قرمز و شلوار برداشت و بیرون رفت. نصف لیوان شیر رو سر کشیدم و حس کردم پلک‌هام داره سنگین می‌شه...

۲۶

صبح با گلو درد و خستگی از خواب بیدار شدم. باورم نمی‌شد از غروب دیروز تا الان خوابیده باشم! احساس گرسنگی هم می‌کردم اما نای بلند شدن نداشتم. به‌خصوص که جام خیلی گرم و خوب بود. غلت زدم و به پهلو خوابیدم که چشمم به یه عروسک بامزه خورد که کنارم دراز کشیده بود و چشم‌هاش بسته بود. بلندش کردم و روی شکمم نشوندمش. چشم‌هاش باز شد و دو تا تیلوی قهوه‌ای براق بهم زل زد. موهاش مشکلی بود و روی شونه‌هاش فر خورده بود. داشتم موهاش رو ناز می‌کردم که بهنام با یه سینی توی دستش وارد شد و گفت: خوشگله؟

- تو در زدن بلد نیستی؟

بدون توجه به حرفم ادامه داد: می‌دونستم بینیش خوب می‌شی!

با صدای گرفته گفتم: مثلاً خوبم؟!

عروسک رو توی بغلم خوابوندم و نازش کردم. سینی رو اون طرف تخت که حتی ملاف‌ش هم برنگشته بود گذاشت و گفت: بهت نمیداد!

- چی؟

- عروسک بازی!

- چرا؟ چون تنها زندگی می‌کنم؟

- کلاً... احساساتی نیستی.

- بروز ندادن چیزی دلیل نداشتنش نیست.

- نمی‌خواد واسه من فلسفه بافی کنی. سوپت رو بخور!

- چرا؟ فلسفه ارث بابای روشن‌فکرهایی مثل آناست؟

جوابم رو نداد و من اخم کردم. من کوچکترین اتفاقها و دورترین دوستهام رو هم از یاد نبرده بودم. هیچوقت کاری نکرده بودم که به کسی صدمه بخوره. وقتی فهمیدم نیما عاشق کس دیگه‌ای شده از زندگیش رفتم که راحتش بذارم. اونوقت این بهم می‌گفت «احساساتی نیستی!».

- همین که پشت ویتترین دیدمش به این فکر کردم که بچم این شکلی می‌شه. خندهم گرفت ولی نخندیدم. راست می‌گفت موها و چشم‌هاش دقیقا هم‌رنگ مال بهنام بود. کنارم روی تخت نشست و هلم داد که جا باز کنم. با غرغر کنار رفتم و گفتم: مریض می‌شی.

در حالیکه می‌گفت «من ضد ضربه‌ام» عروسک رو گرفت و کنار صورتش نگه داشت و گفت: دروغ میگم؟

- اگه زنده بمونی که بچت رو ببینی؛ شاید.  
- مگه من چند سالمه؟!

عروسک رو به طرف خودش برگردوند و گفت: بین مامانت چقدر منو اذیت می‌کنه. از این رفتارهاش هم خندهم گرفته بود، هم تعجب کرده بودم. پیش خودش همه چیز رو جدی گرفته بود. عروسک رو انداخت تو بغلم و ظرف سوپ رو نشون داد و گفت: بخور! شام که نخوردی، حداقل سوپت رو بخور تا گرمه.

عروسک رو کنارم گذاشتم و بشقاب رو برداشتم. آخه کی صبحونه سوپ می‌خورد! خواستم قاشق رو پر کنم که بهنام دستش رو روی شونه‌م گذاشت. سرم رو بلند کردم که دیدم نگاهش روی نشان فروهر خیلی ظریف روی شونه‌م مونده. (فَرَوَهَر: یک نماد از ایران باستان، پیکر انسان بالدار) گفت: این دیگه چیه؟  
با خنده گفتم: مال دوران جاهلیه!

- توی این ۷ سال هرکاری دلت خواسته کردی. آره؟

- نه هر کار. این یه جور علامت دوستی بود. اون موقع فقط ۱۹ سالم بود!  
- همون دوست معلوم الحالته؟

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: درباره‌ش درست صحبت کن.

یه قاشق خوردم که گفت: به‌هرحال باهاش هم‌خونه بودی!

- اون خیلی قابل اعتمادتر از امثال تو بود.

اخم کرد و از اتاق بیرون رفت. یه قاشق دیگه خوردم که دوباره برگشت و گفت: دیشب چمدونت رو آوردم. فعلا اینجایی تا اوضاع درست شه.

...-

- مامانت یه حرفهایی درباره سهم ارثت می‌زد. من نفهمیدم. گفت باید به خودت بگه.

- حتما می‌خواست بگه وصیت مال همه‌ی دارایی نیست!  
 کمی مکث کرد و بعد با مین گفت: خودش بهت میگه...  
 - به مامان بگو لازم نیست.

- چند تا سرفه کردم و ادامه دادم: بابا لیاقت اینکه مالش خرج بچه‌های سرطانی و سالمندا بشه نداشت.  
 با دهن باز نگاهم کرد.

- یه خونه و ماشین هم برای خودم می‌خریدم؛ ولی مطمئناً خرج لباس‌های مارکدار و سفرهای خارج نمی‌کردم!

در رو بست. بقیه‌ی سوپم رو خوردم. یه دوش کوتاه گرفتم و بیرون رفتم. خوابیدن حالم رو بدتر می‌کرد. ظرف سوپ رو به آشپزخونه بردم که با ظرف‌هایی که انگار از دیشب باقی مونده بود، بشورم.

بهنام که توی پذیرایی نشسته بود، گفت: دست نزن؛ خودم میام.  
 - لازم نکرده!

- برو استراحت کن.

- خوبم.

- به درک! فقط بلدی مخالفت کنی.

ظرف‌ها رو شستم و در یخچال رو باز کردم که دیدم هیچی نیست.

- هیچی نداری که ناهار درست کنم.

- سفارش میدم بیارن؛ من که هیچ‌وقت خونه غذا نمی‌خورم.

- پس اون سوپ چی بود؟

- صبح خریدم. حلیم و آش هم داره، می‌خوای؟

- اصلاً غذا پختن بلدی؟

- نه... مگه آشپزم؟

- قبلاً چیکار می‌کردی؟

- قبلاً که بابا بود؛ بعد هم مامانت. راحله که آشپز داشت.

به خنده افتاد و گفت: دوران طلایی! مارال هم خودش می‌پخت. بقیه‌ی مواقع هم غذای بیمارستان و رستوران‌های عزیز.

خنده‌ش بیشتر شد: از این به بعد هم خدایزرگه...

- آره. آنا هم یه چیزایی بلده؛ البته بیشتر به قضیه، هنری نگاه می‌کنه. مثلاً «رشته پلو»ی

اکسپرسیونیستی. (اکسپرسیونیسم: نام مکتبی هنری است که خصوصاً در نقاشی نمود بیشتری دارد که در آن هنرمند برای بیان هیجانات درونی خود و کلا انسان از خطوط و اشکال کج و زمخت و رنگ‌های تند استفاده می‌کند.)

خندیدم و سرم رو از کابینت‌های خالی بلند کردم که دیدم اخم کرده.

- پاشو برو لوبیا سبز و رب و پیاز بخر. من دلم لوبیاپلو می‌خواد.

روبه‌روی تلویزیون نشست. روشنش کرد و گفت: ظهر زنگ می‌زنم، بیارن.

جلوی تلویزیون ایستادم و گفتم: تو که انقد گشاد بودی! پاشو!

- برو کنار. داشتم می‌دیدما!

کنترل رو قاپیدم و خاموش کردم. مجبور شد بلند بشه و بره خرید. همین که در رو بست، توجه‌ام به کثیفی و نامرتبی خونه جلب شد. خواستم جمع‌وجور کنم که دیدم خیلی زیاده و من هم سرگیجه دارم. به روی خودم نیاوردم و روی فرش کنار شومینه دراز کشیدم. حالم خوب نبود ولی زیاد جنبه‌ی جسمی نداشت. تا ۲۵ سالم شده بود

این همه مشکلات رو پشت سر گذاشته بودم، حتماً بقیه‌ی عمرم پر از مشکلات

سخت‌تر بود. بعد از جریان وصیت نامه دیگه حس می‌کردم هیچ تکیه‌گاهی ندارم و

واقعاً تنهام؛ حتی اگه چیزی هم بهم می‌رسید، با اون حرکت بابا دیگه یه تومن هم

نمی‌گرفتم. اون روحیه‌ی جنگجویی که توی وجودم بود هم دیگه ته کشیده بود.

یه جورایی حوصله و انگیزه‌ی هیچی رو نداشتم. به شعله‌های آتیش که نگاه می‌کردم

یاد آتیش روشن کردن توی پارک می‌افتادم. گاهی سوسیس و سیب و زمینی هم

می‌بردیم. اون روزها خیلی سرزنده‌تر و پرانرژی‌تر بودم. دوست داشتم همه چیز رو

امتحان کنم. با چند نفری که جمع می‌شدیم بحث‌های فلسفی می‌کردیم. گاهی شعر

شاعرهای گمنام رو می‌خوندیم و اون همیشه می‌گفت «آدم‌های خوب همیشه تنها

هستن. جوری میرن که انگار هیچ‌وقت نبودن.» نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو

بستم. با صدای خش‌خش بیدار شدم و بهنام رو با نایلون لوبیا سبز و چیزهای دیگه

بالای سرم دیدم. نمی‌دونستم چرا ولی لبخند زدم که اون اخم کرد و گفت: چرا چیزی روت ننداختی؟ من حوصله‌ی مریض داری ندارم!  
و همین‌طور که به طرف آشپزخونه می‌رفت ادامه داد: کم توی بیمارستان بچه‌ی مریض می‌بینم، یه دونه هم اینجا نصیبم شده.  
بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم. اول کمی سرگیجه داشتم ولی بعد عادی شد.  
نایلون رو توی سینک خالی کردم و گفتم: عوض غر زدن برو خونه‌ت رو مرتب کن که آدم چندشش می‌شه یه جا بشینه.  
- از سرت هم زیاده.  
- خدا رو شکر مال من نیست که کم و زیادش مهم باشه.  
بیرون رفت و من مشغول آماده کردن نهار شدم.

۲۷

روز خسته کننده و مزخرفی بود. بهنام مرخصی گرفته بود که مثلاً از من مراقبت کنه ولی سر هر چیز الکی تیکه بار هم می‌کردیم و بحث راه می‌انداختیم. داشتم برای خواب آماده می‌شدم که گوشیم زنگ خورد و شماره‌ی مهیار افتاد. به ساعت نگاه کردم که ۱۰:۳۰ بود. این موقع شب با من چکار داشت؟!  
جواب دادم: بله؟  
- سلام  
- سلام. بفرمایید؟  
بعد از مکث کوتاهی گفت: مزاحم که نشدم؟  
- نه. خواهش می‌کنم!  
- راستش از اون روز تا الان دارم به این فکر می‌کنم که اشتباه از طرف من بود.  
...-  
- زندگی خصوصی شما به خودتون مربوط می‌شه. امیدوارم از دست من ناراحت نباشید.  
- نه. اصلاً!  
- می‌دونم که درگیر مراسم پدرتون هستید.  
...-  
- خواستم بگم که هروقت بخواید، می‌تونید برگردید. صندلی‌تون خالیه.

- ممنون... لطف کردید تماس گرفتید!
- ولی ای کاش زودتر به من می‌گفتید! درباره‌ی...
- بله. حق با شماست.
- نمی‌خوام با دروغ به خانوادم زندگی‌م رو شروع کنم. برای همه سخت می‌شه.
- می‌دونم.
- من توی زندگی‌م هر وقت چیزی رو خواستم، یه اتفاقی افتاد که نشه... می‌خواستم
- خلبان بشم، مدیریت خوندم. می‌خواستم بسکتبالیست بشم، قدم کوتاه شد... مهم نیست. کاری نمی‌شه کرد. شما که خانوادی من رو دیدید!
- ان‌شاءالله قسمت‌تون یه دختر خیلی بهتر از من باشه! بعداً می‌شینید به این حرف‌ها می‌خندید.
- چیزی نگفت و فقط خداحافظی کرد. دلم گرفت و سرم رو زیر پتو کردم که گریه‌م نگیره
- صبح وقتی چشم‌هام رو باز کردم، اولین چیزی که دیدم، صورت بهنام بود که با چشم‌های بسته روی بالش کناری من خوابیده بود. اولین چیزی هم که به ذهنم رسید این بود که پتومون مشترکه. بالش رو بغل کرده بود و این‌طوری خیلی مظلوم به نظر می‌رسید. احتمالاً به خاطر رد شدن ۴۰ بابا، اصلاح کرده بود. یه لحظه خواستم صورتش رو ناز کنم که سریع دستم رو عقب کشیدم و زدم تو سرش! متوجه نشد.
- نشستم و با بالش خودم زدمش که هول کرد و بر و بر نگاهم کرد.
- چرا اینجا خوابیدی؟
- به خودش اومد. بالش رو برداشت، به طرفم پرت کرد که رو هوا گرفتمش و گفت: دیشب کمرم داغون شد رو کاناپه.
- خب رو زمین می‌خوابیدی.
- پتو رو از روش کنار زد؛ نشست. چشم‌هاش رو مالید و گفت: دفعه‌ی بعد اول از تو اجازه می‌گیرم، بعد رو تخت خودم می‌خوابم!
- حالا خوبه همه‌ش یه روز اینجا بودم. کم مونده بیرونم کنی!
- یقه‌ی تیشرت آستین بلندش رو تکون داد و گفت: با این چیزا راحت نیستم ولی به خاطر تو دو روزه می‌پوشم، خیلی پررویی!
- واقعاً خودت راحتی که جلوی زن غریبه هرجوری لباس بپوشی؟!
- به خودش کش و قوس داد و گفت: حالا هرچی. پاشو برو صبحونه درست کن!

دوباره دراز کشیدم و گفتم: من مریضم.

- دیروز که سالم بودی!

- تو چرا نمیری سر کار؟

- مرخصی‌ام. به تو چه؟

- این دفعه که رفتی، ستاره‌های هتل رو هم با خودت ببر.

به طرف دستشویی رفت و گفت: این همه درس خوندم که راحت پول دربیارم دیگه.

- مرد باید اول صبح بره بیرون. آخر شب بیاد.

صدای خنده‌ش با صدای شیر آب توی دستشویی قاطی شد. چند ثانیه بعد گفت:

نمی‌شه شب هم نیاد؟

خندیدم و گفتم: پیشنهاد خوبی بود.

در حالی‌که با حوله صورتش رو خشک می‌کرد، بیرون اومد و گفت: دلت میاد؟

مشغول مرتب کردن تخت شدم و گفتم: لیاقت‌تون همینه!

۲۸

لیوان آبمیوه رو روی میز گذاشتم و صندلیم رو سر جاش برگردوندم. کنار پنجره

ایستادم. ۹:۳۰ صبح بود ولی هوا خیلی گرفته و ابری بود. بهنام هم صندلیش رو مرتب

کرد و خواست از آشپزخونه بیرون بره که گفتم: پس ظرف‌ها چی؟

- تو می‌شوری دیگه.

- خوب شد گفتی. یادم نبود.

- از این به بعد یادت بمونه.

جدی گفتم: بیا میز رو جمع کن ببینم!

- ولش کن. بعداً جمع می‌کنم.

- همین الان!

راه رفته رو برگشت. به این تکیه داد و گفت: چرا انقد به کارهای من گیر میدی؟

- خوشم میاد.

- ظرف‌ها رو بشورم مشکل حل می‌شه؟

- شاید.

ظرف‌ها رو جمع کرد. تندتند آب می‌زد و سر جاش می‌داشت. دوباره به سمت پنجره

برگشتم و کوچه رو نگاه کردم. از این بالا همه جا خلوت بود. گهگاه یه ماشین رد



می‌شد یا یه کلاغ روی سطل‌های بزرگ زباله می‌نشست. صدای شرشر آب هنوز می‌ومد... مامان جرأت نکرده بود به گوشیم زنگ بزنه و نمی‌دونستم اوضاع اونجا چطوره. زیاد هم برام مهم نبود. از این آرامش و بی‌خبری از دنیای بیرون خوشم می‌ومد؛ حتی غرغر کردن و بحث‌های من و بهنام هم انگار هارمونی خاصی داشت؛ اما حس می‌کردم هر لحظه ممکنه یه اتفاق این آرامش رو به هم بزنه؛ باید به مرجان هم زنگ می‌زدم؛ حتما نگرانم شده بود. شیر آب بسته شد و بهنام بعد از یه دقیقه پشتم ایستاد. نگاهش نکردم که گفت: چیه؟

- هیچی؟

- حالت خوب نیست؟

- حوصله‌م سر رفته.

دستش رو روی پیشونیم گذاشت که سرم به سینه‌ش چسبید، دستش خیلی سرد بود. دوست داشتم همون‌جا بمونه. چشم‌هام رو بستم.

- تب داری.

فاصله گرفتم و گفتم: نه.

- داغی!

- نه.

و به صورتش که می‌خندید چشم‌غره رفتم. روی شیشه‌ی بخارگرفته با دو تا نقطه و یه خط، شکلک غمگین رو کشیدم. بهنام جلوتر اومد و زیر نقطه‌ها خط لبخند کشید که درست روی خطی بود که من کشیده بودم. بهش نگاه کردم که اون هم بهم خیره شد. با انگشتش روی بینی‌م زد که با پا لگدش زدم. صدای زنگ گوشیش از سمت اتاق‌ها بلند شد... به طرفش رفت. من هم بعد از چند ثانیه مکث دنبالش رفتم و به اتاق کارش سرک

کشیدم. وقتی دیدم داره رسمی‌حرف می‌زنه به چارچوب تکیه دادم که فضولی کنم. تماس رو قطع کرد و به طرفم برگشت. بدون اینکه من بپرسم گفت: از بیمارستان بود.

- چی شده؟

- حال یکی از مریض‌هام خوب نیست.

- باید بری؟

- آره.

- به طرف اتاق خواب رفت که لباس بپوشه، من هم به پذیرایی رفتم. بیرون اومد و گفت: تو هم میای؟
- من برای چی؟
- کارم که تموم شد می‌ریم قدم بزنیم.
- سرم رو تکون دادم و برای حاضر شدن به اتاقم رفتم. نیم ساعت بعد با عجله توی راهروی همون بیمارستان قدم می‌زدیم و من قشنگ‌ترین پالتوم رو که خیلی دوستش داشتم پوشیده بودم. بهنام در اتاقش رو باز کرد و گفت: اینجا منتظر باش.
- باشه.
- روپوش پوشید و گفت: می‌خواهی بچه کوچولو ببینی؟
- نوزاد؟
- تقریباً. طبقه‌ی بالا هستن.
- از بیکاری که بهتره.
- سر راهش از سرپرست بخش اجازه من رو گرفت و خودش رفت که به کارش برسه. احتمالاً به خاطر حرفی که درباره‌ی بچه‌های سرطانی زده بودم فکر می‌کرد از بچه‌ها خوشم می‌آید. درحالی‌که برام فرقی نمی‌کرد. جلوی هر تختی که بچه‌ی چشم قهوه‌ای داشت می‌ایستادم. آخر به خودم گفتم «خاک بر سرت این کارها چیه!».
- کار بهنام خیلی زود تموم شد و من کنار ماشینش منتظر بودم که برسه. تصمیم گرفته بودم که هروقت اوضاع جسمی و روحیم خوب شد برگردم اصفهان؛ ولی نمی‌دونستم حتماً به شرکت مهیار میرم یا نه. از طرفی کارم رو دوست داشتم و از طرف دیگه حس می‌کردم اونجا دیگه جای من نیست. بهنام از پله‌ها پایین می‌ومد و لبخندی هم روی صورتش بود. پالتوی چرمش رو روی شونه‌هاش انداخته بود و دست‌هاش توی جیب شلوارش بود. یه لحظه حس عجیبی بهم دست داد. دو تا حس متضاد تعلق داشتن و نداشتن به جونم افتاده بود. هم می‌خواستمش هم نه. به طرفم اومد و گفت: حواسم نبود سوئیچ نداری.
- عیبی نداره.
- سرده؟
- نه.
- یه رستوران خوب می‌شناسم، نزدیکه. می‌خوام قدم بزنیم.
- چرا؟ واسه تناسب اندام؟

خندیدم که گفت: قدم زدن رو دوست دارم.

به همون طرفی که می‌گفت حرکت کردیم. هر دو ساکت بودیم. بارون نم نم شروع به باریدن کرده بود. بهنام دستم رو گرفت که مانع نشدم و گفت: سردی.

- همیشه همین‌طورم.

دستم رو توی جیب پالتوش گذاشت و توی دستش مشت کرد. دوباره همون حس سراغم اومد اما این بار در صد خواستنش بیشتر بود.

سکوت رو شکست: فردا، شب یلداست.

- آره.

- اگر راحله بود، فردا همه خونگی ما بودن.

- فامیل‌ها؟

- همه! تو اون دو سال هیچ مراسمی رو از قلم نینداخت.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: این که خوب بود. همه چیز تنوع داشت.

با نفرت گفت: تنوع زیاد هم حال آدم رو به هم می‌زنه.

...

- راننده و مستخدم و ایراد گرفتن به قیافه و لباس من، حتی کارم تو بیمارستان.

- چرا قبلش به رفتارش دقت نکرده بودی؟

- خیلی چیزها رو نمی‌شه فهمید. فکر نمی‌کردم انقدر اهل جلب توجه باشه!

- شاید توجه تو رو می‌خواست؟

به صورتم دقیق شد که ادامه دادم: به خاطر آنا.

سرش رو به علامت «نه» تکون داد. پوزخند زد و گفت: تو هیچی نمی‌دونی!

بارون شدیدتر شده بود و قدم‌های ما هم سریع‌تر. دستم هنوز توی جیبش بود و دلم نمی‌خواست هیچ‌وقت به رستوران برسیم؛ اصلا دلم نمی‌خواست عقربه‌های ساعت بچرخن. دوبار عطسه کردم که بهنام من رو به طرف پاساژی کشید. خوشبختانه بوت پوشیده بودم و پاهام سرد نبود.

توی پاساژ که به خاطر بارون شلوغ شده بود قدم می‌زدیم و بهنام مدام به حرکت من جهت می‌داد تا کسی بهم نخوره. از این کارش خندیدم و گفتم: تو به برابری زن و مرد اعتقاد نداری؟

خندید و گفت: دارم ولی مردها برابرترن!

با آنجم به پهلوش زدم و گفتم: کسی نقشه نکشیده که بخوره به من، با این هیکل مسخرهم، انقدر حساس نباش!

- مارال هم همین رو می‌گفت.

- حق داشت!

- نمی‌دونم چرا شما زن‌ها انقدر علاقه دارید مردها مزاحمتون بشن و ما هم به روی خودمون نیاریم. این نه برابریه، نه روشن‌فکری!

- اینکه دست کسی اشتباهی به ما بخوره، مزاحمت نیست. ما از حمایت بی‌جا خوشمون نمیاد.

با ناراحتی دستم رو ول کرد و گفت: تو که کلاً مستقلی! ولش کن.

وقتی به دستم نگاه کردم دلم گرفت؛ توی جیب خودم بردمش. بی‌هدف به ویتترین مغازه‌ها نگاه می‌کردیم و رد می‌شدیم. بهنام جلوی طلا فروشی ایستاد و گفت: یادمون باشه حلقه بخریم.

و به صورت من زل زد که واکنشم رو ببینه. من هم خیلی عادی گفتم: حلقه برای چی؟

- حلقه رو برای چی می‌خرن؟

- قراره طلا گرون بشه؟

- قراره قحطی زن بشه. می‌بینی که گیر دادم به تو.

زنی محکم بهم خورد و بدون «ببخشید» از کنارم گذشت. زیر لب فحش دادم و رو به بهنام گفتم: دقت کردی؟ مامانم از هر راهی استفاده می‌کنه که منو ببندد به ریش تو؛ حتی منو فرستاده خونه‌ت!

دوباره کیف زنی بهم خورد و گفتم: اینجا چرا ایستادیم. بارونی که من دیدم بند نمیاد. وقتی از پاساژ شلوغ بیرون زدیم، توی خیابون ترافیک بود و هیچ عابری نبود. بارون به همون شدت می‌بارید. گرمای رستوران لذت غذا رو دو برابر کرده بود. قاشق رو توی ظرف گذاشتم و گفتم: نگران نباش. من با مامان حرف می‌زنم.

- درباره‌ی چی؟

- اینکه من رفت‌وآمد می‌کنم و لازم نیست تو رو قربانی کنه.

لیوان رو روی میز گذاشت و گفت: کسی تو اصفهان منتظرته؟

- آره.

وقتی نگاه خیره‌ش رو دیدم، تصحیح کردم: همه‌ی دوست‌هام و همکارهام.

- منظورم شخص خاصیه.

- این چیزی رو عوض نمی‌کنه.  
 سرش رو پایین انداخت و به دست‌هاش که روی میز بود نگاه کرد.  
 - دقیقا چی رو عوض نمی‌کنه؟  
 - خودت رو به اون راه نزن.  
 سکوتش طولانی شد که گفتم: به چی فکر می‌کنی؟  
 - تا همین ۵ دقیقه‌ی پیش فکر می‌کردم یه چیزی بینمون هست!  
 نگاهم رو به پنجره دوختم و گفتم: من از یه سوراخ دوبار گزیده نمی‌شم.  
 - منظورت آناست؟  
 چیزی نگفتم که خودش به حرف اومد: مشکل شماها با آنا چیه؟ چرا هرکی وارد زندگی  
 من می‌شه گیر می‌ده به آنا؟  
 - چون کسی شوهر نصفه نیمه نمی‌خواد!  
 اخم کرد و چیزی نگفت.

۲۹

بسته‌ی سیگار و فندک رو روی عسلی گذاشتم و جلوی تلویزیون نشستم. از ظهر توی  
 رستوران دیگه با بهنام حرف نزده بودم و توی اتاق کارش بود. کانال‌ها رو عوض کردم و  
 روی فیلمی که به نظر جالب می‌ومد نگه داشتم. توی اصفهان فقط شبکه‌های داخلی رو  
 داشتم. فکرم همه‌ش مشغول این بود که دوباره برگردم شرکت یا دنبال کاری توی  
 تهران باشم تا مامان هم راضی بشه.  
 بهنام کنار کاناپه ایستاد و گفت: جای من نشستی.  
 ابروم رو بالا انداختم و گفتم: فعلا که جای منه.  
 با زانو به کاناپه لگد زد و گفت: بلند شو.  
 باز شروع کرده بود به لجبازی. عصبانی گفتم: عاقبت یه عمر با بچه‌ها گشتن همین  
 می‌شه دیگه.  
 بلند شدم که سریع نشست و من رو هم کنار خودش نشوند. کاناپه بزرگ نبود و به زور  
 جا شده بودیم. خواستم دوباره بلند شم که دستش رو دور کمرم انداخت و نگاهم  
 داشت.  
 نشستم و با آرنج توی دلش زدم که آخش در اومد و گفت: وحشی! این از الان، این  
 هم از دستم. و جای چنگ من رو نشون داد.

- حفته. چرا اینطوری می‌کنی؟!  
 - دارم جلدت می‌کنم جوجو.  
 - اگر مامان بفهمه چه پسر پررویی تربیت کرده...  
 فشار دستش رو بیشتر کرد و گفت: شاید مجبور باشی از این به بعد تحملش کنی!  
 با دلخوری گفتم: آدم مجبور باشه، هر کاری می‌کنه.  
 سیگار رو بین لبهام گذاشتم و روشنش کردم. دودش رو طرفش فوت کردم. توی دلم خندیدم که الان مجبور می‌شه بره.  
 با غرغر گفت: تو آخر منو سیگاری می‌کنی.  
 خندیدم و اون بلند شد. روی کاناپه‌ی سه نفره دراز کشید. هیچی از فیلم نفهمیده بودم و با فندک بازی می‌کردم. چندبار درش رو باز و بسته کردم. وقتی تنهام گذاشت، از دستش ناراحت شدم که فقط به فکر خودش بود؛ اما حالا من هم داشتم مثل اون فکر می‌کردم. هفته‌ی آخر حرف‌های عجیب غریب زیادی می‌زد. می‌گفت «همه به این نقطه می‌رسن. یکی زودتر، یکی دیرتر». وقتی بهش می‌گفتم نباید ناامید باشه، می‌گفت «امید به چی؟ به اینکه همه چیز خوب بشه؟ اما من اگر خوب بشه هم دیگه نمی‌خوامش... دیگه حوصله‌ی این دنیا و آدم‌هاش رو ندارم». حالا اوضاع من دقیقا همینطوری بود.  
 صدای بهنام توی گوشم پیچید: فندکش جادوئی؟  
 فهمیدم که خیلی وقته به فندک زل زدم.  
 - آره. تنها چیزیه که دارم.  
 - انقد عاشقانه بهش نگاه می‌کنی که من حسودیم شد!  
 - یادگار یه رفاقت عجیبه.  
 با طعنه گفت: بله... بله. در جریان هستم.  
 - تو چی از جون اون خدایامرز می‌خوای؟ می‌گم شب‌ها بیاد سراغت‌ها!  
 - همین‌که سراغ تو میاد بسه!  
 -...  
 - بندازش اینجا.  
 دست‌هاش رو آماده‌ی گرفتنش کرد. فندک رو توی جیب سوئی‌شرتم انداختم و گفتم:  
 عمراً  
 اصرار کرد: بنداز. می‌خوام ببینمش.

- نخیر! جاش خوبه!

دوباره به بقیه‌ی فیلم نگاه کردیم که صحنه‌ی رمانتیکش افتاد وسط. تو دلم گفتم «اگه ما شانس داشتیم که...». بهنام با خنده گفت: از این خانومه یاد بگیر. ببین چه دختر خوبیه. بغل عمو دکترش رفته!

خنده‌م گرفت و کانال رو عوض کردم و روی اخبار گذاشتم که صدای خنده‌ی بهنام بیشتر شد. گوشیم زنگ خورد. با خودم گفتم یا مامانه یا مرجان. شماره‌ی ناشناس افتاده بود. چند لحظه مکث کردم که بهنام گوشی رو از دستم قاپید و با اخم گفت: استاد عزیزت!

- بده.

- می‌خوای حرف بزنی؟!

- شاید کاری داره.

- چه کاری که به من نمی‌تونه بگه؟

- الان قطع می‌شه. بده.

گوشی رو روی پام انداخت و رفت. سریع جواب دادم و خودم هم دلیل هول شدنم رو نمی‌دونستم. اصلا نیما با من چکار داشت؟! نکنه مامان طوری‌ش شده...

- سلام. نیمام.

- سلام... چیزی شده؟

- نه. حالت خوبه؟

- آره.

- چرا صدات گرفته؟ گریه کردی؟

- سرما خوردم.

- مادرت گفت رفتی خونه‌ی بهنام!

- آره. اینجام.

بعد از چند لحظه سکوت گفت: چرا اونجا؟

- فعلا خیلی سردرگم. نمی‌دونم باید چکار کنم.

- بیا خونه؛ باید چیزی بهت بگم. درباره‌ی ارثه.

- من چیزی نمی‌خوام

- اگر زودتر برمی‌گشتی...

حرفش رو قطع کردم: حتما معجزه می‌شد!

- می‌تونست چیزی به نامت کنه.
- چرا به نام کنه؟ نکنه همه چیزو به آنا بخشیده؟
- سکوت کرد که خندیدم و گفتم: قرار نبود بفهمم. نه؟! - نگرانت بودم... بیا خونه.
- ...
- مطمئنی مشکلی پیش نیومده؟
- چه جور مشکلی؟
- مراقب خودت باش. خداحافظ.
- وقتی تماس رو قطع کردم به این فکر می‌کردم که بهتر بود جواب ندم. اگر اتفاقی برای مامان افتاده بود که بهنام زودتر از من می‌فهمید. بهنام توی اتاق خودش بود و در رو هم بسته بود. ظرف‌های شام رو روی میز چیدم و صدا زدم: بهنام! بیا شام. بعد از ده دقیقه که جوابی نداد به اتاق کارش سرک کشیدم که کسی رو ندیدم. در اتاق خواب رو باز کردم. تاریک بود و نوری که از باز شدن در به داخل می‌افتاد، تخت رو روشن می‌کرد. دراز کشیده بود و معلوم نبود خوابیده یا بیداره. گفتم: بهنام شام نمی‌خوری؟
- نه.
- چرا؟
- سیرم.
- برق رو روشن کردم که داد زد: خاموش کن.
- سریع خاموش کردم و در رو بستم. به من چه که گرسنه می‌مونه. سر میز نشستم و غدام رو خوردم. آشپزخونه رو تمیز کردم و بیرون اومدم. دو روز بود که حتی چک میل هم نکرده بودم؛ لپ‌تایم اصفهان بود. از بیکاری پشت میز شطرنج نشسته بودم و با خودم بازی می‌کردم که موبایل بهنام زنگ خورد. منتظر شدم تا خودش بیاد و جواب بده ولی نیومد و قطع شد. چند ثانیه بعد، دوباره زنگ خورد. به طرف اتاق رفتم و کنار تخت ایستادم.
- گوشی‌ت زنگ می‌خوره!
- مگه خودم کرم؟
- گوشی رو از دستم گرفت. خاموش کرد و روی پاتختی گذاشت. شونه بالا انداختم و بیرون رفتم. تو دلم گفتم «الان وقت زنگ زدن بود نیما!». حمام رفتم و دوش گرفتم. وقتی بیرون اومدم، ساعت هنوز ۹:۳۰ بود. دیگه نمی‌دونستم چکار کنم که وقت بگذره.



حوصله‌ی تلویزیون رو نداشتم. دوباره یادم افتاد که بهنام هیچی نخورده. ناراحت شدم و به اتاق رفتم. عروسکم رو بغل کردم.

روی طرف دست نخورده‌ی تخت نشستم و دکمه‌ی آباژور رو زدم. چشم‌هایم بسته بود. بعد از چند ثانیه با صدای مظلوم گفتم: بهنام!

به روی خودش نیامد. نزدیک‌تر نشستم و دوباره گفتم: بهنام! خوابی؟  
- چی می‌خواهی؟

- چرا اینطوری شدی؟

پشتش رو به من کرد و پتو رو بیشتر روی خودش کشید. دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم: قهر می‌کنی این شکلی می‌شی؟

...-

عروسک رو به صورتش نزدیک کردم و گفتم: ببین چه بابای لوسی داری. چشم‌هایم رو بست و پلک‌هایم رو روی هم فشار داد. عروسک رو عقب کشیدم؛ چونم رو روی بازوش گذاشتم که صورتش رو تو نور کم اتاق ببینم.  
- قهری؟

پتو رو روی سرش کشید و گفت: ولم کن.  
از حرکتش بلند خندیدم و گفتم: دیوونه!

...-

- نیما فقط حال من رو پرسید. همه‌ش دو دقیقه هم حرف نزدیم.

...-

حس می‌کردم باید از دلش دربیارم. نمی‌تونستم ناراحتی‌ش رو ببینم و خودم هم نمی‌دونستم چرا؟! پتوش رو از روش کنار زدم که سرش رو تو بالش فرو کرد و مثل صبح که دیدمش بالش رو بغل کرد.

- برو... حوصله‌ت رو ندارم.

از رفتارش خوشم اومده بود. خیلی بانمک شده بود. خواستم اذیتش کنم. با انگشت گوشش رو تکون دادم و بعد سعی کردم پلک‌هایم رو باز کنم.

- داری میری رو اعصابم. نگی نگفتی!

- تا نری شام بخوری، وضع همینه.

انگشت‌هام رو بین موهایم بردم و روی صورتش پخش کردم. واکنشی نشون نداد. لپش رو کشیدم و خندیدم. یادم افتاد که خودم چقدر از این کار بدم می‌اد. دستم رو

محکم گرفت و بعد از مکت کوتاهی به طرف لبش برد. لبخندم محو شد و ضربان قلبم بالا رفت. یه لحظه ترسیدم و دستم رو کشیدم.

- اصلا نخور. به من چه؟

خواستم از تخت پایین بیام که کمرم رو گرفت و نشست.

- کجا جوجو؟

من با نیما هم گاهی شوخی می‌کردم اما اون از این اخلاق‌ها نداشت. بعد از ازدواج هم رابطه‌مون خیلی کلیشه‌ای بود. واقعا جا خورده بودم.

- چیکار می‌کنی بهنام؟

- بهت هشدار داده بودم!

دوباره خواستم حرکت کنم که منو نزدیک‌تر کشید و به طرفم خم شد. به چشم‌هام

خیره شد و گفت: بیای آتیش بسوزونی و بری؟!

دستش رو لای موهام فرو برد. نفسش گونه‌هام رو گرم می‌کرد. کلا تو یه فضای

دیگه‌ای رفته بودم و دلم می‌خواست منو ببوسه. لب‌هاش جلوی لب‌هام خندید و

گفت: منتظر چی هستی؟

متوجه شدم که دستم انداخته. از حرکتش ناراحت شدم و ازش فاصله گرفتم. به ثانیه

نکشید که لب‌هاش رو حس کردم. یه بوسه‌ی طولانی و چند تا کوتاه. دست‌هاش

جوری بدنم رو گرفته بود که انگار هر لحظه ممکنه بیفتم و بشکنم! باید جدا می‌شدم

اما نمی‌تونستم ازش دل بکنم. اشک توی چشم‌هام جمع شده بود. جلوتر اومد که روی

تخت بخوابم. تی‌شرتش رو درآورد و گوشه‌ای پرت کرد. اگر فکر می‌کردم می‌تونم ازش

بگذرم، سخت در اشتباه بودم! بوسه‌هاش به گردنم رسیده بود و دست‌هاش زیر لباسم

بود. اصلا فکر نمی‌کردم بهنام انقدر زود هیجانی بشه. بدتر از اون خودم بودم که

می‌خواستمش، ولی این چه غلطی بود که ما داشتیم می‌کردیم؟! با صدای آرومی

اسمش رو گفتم. به روی خودش نیاورد و فشار دستش رو بیشتر کرد. بلندتر گفتم.

دست‌هام رو از تنش جدا کردم و صورتش رو بالا نگه داشتم. با چشم‌های خمار شده

بهم خیره شد. یه قطره از چشم‌هام چکید. با حرص پلک‌هاش رو بست و کنارم به

پشت دراز کشید. با صدای خش داری گفت: تو آخر منو دق می‌دی!

به خودم گفتم «همین فردا برمی‌گردم خونه».

بند کیفم رو توی دستم فشار می‌دادم و به ثانیه شمار چراغ قرمز نگاه می‌کردم. بهنام هم سکوت کرده بود و خیلی بی‌تفاوت به نظر می‌رسید. انتظار داشتم حداقل به روی خودش بیاره یا خجالت بکشه.

- پاره شد.

با گیجی نگاهش کردم که با چشم به بند توی دستم اشاره کرد.

- پولش رو خودم دادم.

و بیشتر فشارش دادم. چراغ سبز شد. به عابرها نگاه کردم و با خودم گفتم حتما توی

دلشون به ماشین‌های خالی‌ای که از جلوی پاشون توی این سرما رد می‌شن، فحش

میدن. خودم از این فحش‌ها زیاد داده بودم. کیف با شدت از دستم کشیده شد که منو

به خودم آورد و با ترس به صورت عصبانی بهنام نگاه کردم.

دلیل این حرکت رو اصلا نمی‌فهمیدم که خودش گفت: یه جورى رفتار نکن انگار خودت

نمی‌خواستی!

- چی رو؟

- خیال می‌کنی نمی‌فهمم داری به چی فکر می‌کنی؟

خب. مشخص شد که آقا داره به لحظات ملکوتی! شب پیش فکر می‌کنه.

- تو خودت ذهنت منحرفه. نه من.

- واسه چی یکهویی یاد خونه افتادی؟

- بالاخره که چی؟ تا کی می‌موندم؟

- حالا چرا همین امروز؟

- مگه برای تو فرقی می‌کنه؟

داخل کوچه پیچید و عصبانی گفت: مطمئن باش نه!

\*\*\*

تمام طول روز رو به این فکر می‌کردم که چطورى فکر بهنام رو از سرم بیرون کنم. آدمی

که

دلش چند تا شعبه داشت و هر زنی یه بخشش رو اشغال کرده بود. مثل روز برام

روشن بود که اگر این ازدواج آب دوغ خیاری! سر می‌گرفت، به سال نکشیده من

برگشته بودم اصفهان و یه طلاق دیگه تو کارنامه‌ی بهنام ثبت شده بود؛ اما مامان مدام

به صورت من مشکوک نگاه می‌کرد و درباره‌ی بهنام می‌پرسید و دوباره من رو به فکرش می‌انداخت.

عصر به خاطر یلدا، مامان برای بابا آش نذری درست کرده بود و من مثل قدیم کاسه‌ها رو بین همسایه‌ها پخش کردم. فرقش این بود که قبلاً بیشترشون رو می‌شناختم و خیلی‌ها پدر و مادر دوست‌هام بودن ولی حالا فقط چند نفر رو شناختم و به هر کدوم ده دقیقه درباره‌ی خودم توضیح دادم؛ اما به‌هرحال کلی از وقتم رو گرفت و حالم رو بهتر کرد.

یادم میاد میاد سالهای قبل از رفتنم خیلی وقت‌ها به خونه‌ی عمه یا خاله‌م می‌رفتیم. گاهی هم اون‌ها میومدن و دور هم جمع می‌شدیم. هرچی بچه‌تر بودیم، بیشتر این مراسم رو دوست داشتیم. همه چیز با بزرگتر شدنمون مسخره‌تر می‌شد. امسال به احترام بابا حتی انار و هندوانه هم نگرفته بودن و کسی هم قرار نبود بیاد که من از این بابت ممنون بودم! ظرف بزرگی که مامان برای عمه کنار گذاشته بود رو به حسام دادم و گفتم: مراقب باش تو ماشین نریزه. نمیای تو؟

- تعارف که می‌زنی لااقل از جلوی در برو کنار!

- حوصله‌ی شوخی ندارم!

- چیه؟ بالاخره این آقای دکتر زد تو برجکت که پاچه‌ی منو می‌گیری؟

لبخند زد که صدای مامان از آیفون اومد: بچه‌ها سرده. آتوسا دم در نیست.

لحنش بیشتر جنبه‌ی دک کردن داشت که واقعا از مامان بعید بود! حسام خداحافظی کرد و رفت. در ورود رو بستم و رو به مامان گفتم: چرا این‌طوری باهش حرف زدی؟ امسال جشن یلدا ندارید، چه ربطی به این بیچاره داره؟

- تو چرا ازش دفاع می‌کنی؟

- یه کمی زود پسر خاله می‌شه ولی به‌هرحال جای پسر عمه‌م هست دیگه!

خودم هم نفهمیدم چی ردیف کردم. مامان روش رو به طرف آتیش برگردوند و مثل بچه‌های تخس گفت: دوست ندارم تا قبل از ازدواج تو زیاد اینجا بیاد.

از همون اول هم متوجه شده بودم که دردش به‌ناممه.

- تا دست منو تو دست به‌نام نذاری، خیالت راحت نمی‌شه. نه؟

- نه. نمی‌شه.

...

- ولی این ربطی به به‌نام نداشت!

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و به طرف اتاق مهمان رفتم که حالا مال من بود. آخر همه‌ی حرف‌ها به بهنام ختم می‌شد!

۳۱

ساعت از ۲ شب گذشته بود و من از بی‌خوابی توی پذیرایی قدم می‌زدم. بهنام حتی زنگ نزده بود که ببینه مردم یا زنده؛ البته شاید من توقع بی‌جا داشتم؛ شاید بهنام مردی بود که تا چیزی وفق مرادش نبود همه‌ی کاسه کوزه‌ها رو می‌شکست. ازدواج‌های کوتاه مدتش همین رو نشون می‌داد؛ اما من دلم نمی‌خواست این‌طوری فکر کنم. کنار شومینه، روی زمین نشستم که به خاطر کم بودن شوفاژهای سالن همیشه روشن بود؛ شاید این‌طوری پلک‌هام خواب می‌رفت. تکونی رو کنارم حس کردم و به همون سمت برگشتم. چیزی نبود. صدا از نزدیک‌تر اومد: بیداری!

- آره.

- چرا؟

- خوابم نمی‌بره.

- به خاطر بهنام؟

با تعجب به صورتش که توی تاریکی فرو رفته بود نگاه کردم و چیزی نگفتم. روی کاناپه نشست. 10 دقیقه همین‌طوری گذشت که حس کردم باید برم به اتاقم. همون لحظه بلند شد و اون طرف شومینه با فاصله از من نشست. نور آتیش یه سمت صورتش رو روشن کرد. موهایش باز بود و خیلی آروم به نظر می‌رسید. فضای بینمون سنگین نبود که نگران باشم. با تارهای دور فرش ور می‌رفتم که متوجه شدم اون هم مشغول همین کاره. بسته‌ی سیگار رو درآورد و تعارف کرد؛ احتمالا من رو در حال کشیدن دیده بود. هرچند که من اصلا وابسته نبودم و سیگار کشیدنم بیشتر شبیه تجدید خاطره بود تا عادت.

یه نخ برداشتم و گفتم: چرا اومدی پایین؟

- کار همیشه‌ی منه.

- با آتیش شومینه روشن کردم.

- بابات بهم می‌گفت «روح سرگردان»!

- یه پک زدم. اون هم همین‌طور.

- اما تازگی بیشتر شده. نمی‌تونم بالا بمونم!  
 با نیشخند گفتم: به خیانت عادت کردی. ترک کنی درست می‌شه.  
 انتظار این حرف رو نداشت. سکوت کامل فضا رو پر کرده بود که با صدای آنا به هم  
 ریخت: اینجا چه خبره؟  
 هر دو به طرفش برگشتیم. نمی‌خواستیم نقطه ضعف دستش بدم. با خونسردی گفتم:  
 بیا تو هم بشین!  
 و از قصد فاصله‌ی بینمون رو نشون دادم.  
 - نه... راحت باشید. مزاحم نمی‌شم!  
 سیگار رو خاموش کردم و خواستم بلند شم که دوباره گفت: می‌دونستم کم‌کم شروع  
 می‌کنی.  
 - چی رو؟  
 - همین پروسه‌ی تلافی کردنو!  
 - من انقد بدبختی دارم که به این چیزها فکر نکنم!  
 رو به نیما گفتم: این اگه دوستت داشت ۷ سال پیش جلومون رو می‌گرفت... من  
 دوستت دارم.. بفهم!  
 دلم براش سوخت ولی گفتم: اون موقع چون دوستش داشتم از زندگیش رفتم. نگه  
 داشتن آدم‌ها که زوری نیست!  
 نیما: آتوسا! من...  
 من: اما الان می‌بینم شاید تو راست میگی آنا.  
 آنا داد زد: آره خب! ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه‌ست.  
 از اینکه منظورم رو اشتباهی فهمیده بود عصبانی شدم.  
 نیما: آنا چرا شلوغش می‌کنی. تو که گروکشی کردی!  
 آنا بلندتر داد زد: شلوغش می‌کنم؟ هیچ می‌دونی ساعت چنده؟!  
 صدای در از طرف اتاق مامان بلند شد که همه ساکت شدیم. لامپ روشن شد و صورت  
 مامان که متعجب نگاهمون می‌کرد، پیدا شد. چشم‌هاش پف کرده بود که نشون  
 می‌داد موقع خواب گریه کرده. آروم گفتم: باز چی شده؟  
 نیما: هیچی.  
 آنا: مامان چی بهت گفته بودم! دیدی؟  
 مامان به من و نیما نگاه کرد و گفت: به خدا من دیگه طاقت ندارم.

ناراحت شدم و گفتم: سوء تفاهم شده. ما حتی حرف هم نمی‌زدیم.  
و رو به آنا ادامه دادم: می‌زدیم؟  
آنا: اگر فکر می‌کنی می‌تونی زندگی منو خراب کنی، کور خوندی! من مثل تو اهل  
تسلیم شدن نیستم.  
بهم برخورد و تیر آخر رو زدم: زندگی من به هر سختی می‌گذره ولی تو مجبوری تا ابد  
مثل بازنده‌ها ادامه بدی!  
به طرف اتاقم رفتم که داد زد: ببین کی به کی می‌گه بازنده!  
خنده‌ی عصبی کرد که حرصم رو درآورد و مسیر رفته رو برگشتم و خواستم چیزی بگم  
که  
خودش ادامه داد: فکر می‌کنی چرا باهات ازدواج کرد؟ چون عاشق یه دختر بچه‌ی ۱۷  
ساله شده بود؟  
نیما: تو قول دادی آنا!  
مامان: بسه دیگه!  
آنا ساکت شد؛ ولی من با تعجب بهش نگاه می‌کردم و منتظر ادامه‌ی حرفش بودم. به  
طرف صورت ناراحت نیما برگشتم و برای اینکه آنا رو مجبور کنم حرف بزنه، گفتم: تو از  
عشق چی می‌دونی؟  
آنا خندید و گفت: وقتی آدم در حال ورشکستگی باشه، عشق هم معنی خودش رو از  
دست می‌ده.  
نیما داد زد: آنا ما قرار گذاشته بودیم!  
آنا: چرا یه عمر همه فکر کنن من آدم بدهام؟  
دیگه واقعا کنجاو شده بودم و برای تحریک بیشتر گفتم: واقعا فکر می‌کنی بازنده  
نیستی؟  
دستم رو به سمت نیما گرفتم و ادامه دادم: ۷ ساله با مردی زندگی کردی که دنبال کس  
دیگه‌ایه! تمام زندگی تو اشتباهیه!  
صدای همه بلند بود و توی سکوت سالن می‌پیچید.  
آنا: تو به من میگی اشتباهی؟ تو خودت...  
مامان سرش داد کشید و گفت: آنا ساکت باش.  
پوزخند زدم و با اعتماد به نفس گفتم: شرط می‌بندم که نمی‌دونی شوهرت آدرس  
محل کارم رو داره!

وقتی تعجبش رو دیدم بلندتر گفتم: سالی دوبار از شرکت من جنس‌هایی رو می‌خریده که می‌دونم به هیچ دردش نمی‌خوره!  
 حالا مامان هم با بهت به نیما که سرش رو توی دست‌هاش گرفته بود نگاه می‌کرد.  
 ادامه دادم: فکر می‌کنی چرا؟  
 اشک‌های آنا سرازیر شد و عصبانی‌تر از قبل داد زد: حالا که پای واقعیت وسط اومد...  
 مامان به مبل تکیه داد و داد کشید: آنا خفه شو دیگه!  
 که این طرز حرف زدن خیلی غیر معمولی بود. هر لحظه نگران‌تر می‌شدم.  
 - چرا خفه شم؟ یه دختر بی‌کس و کار چه حقی داره درباره‌ی من نظر بده؟  
 مامان دستش رو روی دهنش گذاشت و نیما مچ آنا رو کشید و گفت: بسه! بیا بریم بالا.

داد زدم: الان چه گ\*ه\*ی خوردی؟  
 - می‌دونی چرا طلاق داد؟ چون فهمید به کاهدون زده!  
 ...-  
 - تو سهمی از ثروت بابام نداشتی! اهل تیغ زدن از بابا هم که نبودی.  
 یه عالمه سوال به ذهنم هجوم آورده بود و بی‌حرکت به صورتش خیره بودم. به طرف مامان برگشتم و گفتم: این چی میگه؟  
 مامان با صورت عرق کرده و ناراحت سکوت کرد. نیما دست آنا رو محکم‌تر کشید و آنا ادامه داد: تو خواهر حسامی. بابام اومد ثواب کنه، کباب شد.  
 هیچ حرفی برای گفتن نداشتم و انگار لال شده بودم. آنا به طرف نیما برگشت و گفت: من انقدر بهت اعتماد داشتم که نفهمیدم چرا مادرت از سر نزدن تو شکایت می‌کنه! تو به بهانه‌ی سوئد...

حرفش با سیلی نیما ناتمام موند و زیر گریه زد. همون‌جا سر جام نشسته بودم و به حرف‌هایی که شنیده بودم فکر می‌کردم. صدای گریه آلود آنا رو شنیدم که داد زد:  
 چطور اون موقع که واسه پول به بابا رو انداختم، آدم منطقی‌ای بودی؟ منو دوست داشتی! حتی یه بار هم گذشته رو به روت نیاوردم!...  
 گوش‌هام رو گرفتم که بقیه رو نشنوم. هنوز حتی یه کلمه هم باورم نشده بود.  
 نگاهم به شادی که روی پله‌ها، پاهاش رو بغل کرده بود و با ناراحتی تماشا می‌کرد، افتاد. چشم‌هام رو بستم و آرزو کردم گوشه‌ی اتاقم تو خونه‌ی هاجر خانوم ظاهر بشم.



وقتی چشم‌هام رو باز کردم، آنا و نیما روی زمین زانو زده بودن و مامان کف سالن افتاده بود. با خودم گفتم: اگر توی اتاقم مونده بودم هیچ اتفاقی نمی‌افتاد!

۳۲

دوباره از شیشه‌ی CCU نگاهش کردم و سر جام نشستم. هر اتفاقی که می‌افتاد من خودم رو مقصر می‌دونستم. ساعت ۱۱ صبح بود و صورت من و آنا از گریه‌ی زیاد پف کرده بود. عمه و پرستو کمی دورتر کنار آنا نشسته بودن و نیما انتهای سالن انتظار قدم می‌زد. همین چند ساعت پیش بهم گفته بود «هر طور راحتی درباره‌ی من قضاوت کن. من هر لحظه از زندگیم کاری رو کردم که می‌دونستم درسته. تا آخر عمرم همین‌طوری می‌مونم!». من فقط نگاهش کرده بودم و جمله‌ای که احساسم رو بیان کنه، پیدا نکرده بودم. حس می‌کردم با حرف‌های توی خونه و پاساژ داشت دوباره من رو احمق فرض می‌کرد.

به عمه چیزی درباره‌ی دعوا نگفته بودیم ولی بهشون خبر دادم که از هویت اصلیم اطلاع پیدا کردم؛ حتی همون موقع هم انتظار داشتم که عمه بگه «این مزخرفات چیه؟!» ولی فقط گریه کرد.

حسام سفرش رو به خاطر من کنسل کرده بود و از صبح زل زده بود به صورتم که مثلاً شباهت پیدا کنه. بیشتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم خوشحال شده بود. همین چند دقیقه‌ی پیش فرستاده بودمش پی نخود سیاه که دست از سرم برداره. احتیاج به تنهایی داشتم.

بهنام از اتاق دکتر که انتهای سالن بود، بیرون اومد. سریع به طرف آنا رفت و کمی با اون و عمه حرف زد. گریه‌ی آنا با دیدنش بیشتر شده بود. بهنام جلوی صندلی‌ش زانو زد و دست‌هاش رو گرفت که مثلاً آرومش کنه. صورتم رو برگردوندم و توی دلم گفتم «گور بابای همه‌تون!».

یه SMS اومد. مرجان بود که جک فرستاده بود. حوصله‌ی خندیدن به جک رو نداشتم ولی براش یه چیزی فرستادم که نگرانم نشه. حسام کنارم نشست و آب انبه‌ای که خریده بود رو به دستم داد.

تشکر کردم که گفت: بخور دیگه. فشارت می‌افته.

و دوباره همون‌طوری نگاهم کرد. گفتم: what?

- من ناراحتم.

- why?

- حق نداشتن تو رو مخفی کنن. حداقل توی این ۷ سال.
- نی رو داخل آبمیوه کردم و یه کم خوردم. بهنام داشت از شیشه‌ی CCU سرک می‌کشید.
- خیلی چیزها اون طور که ما می‌خوایم پیش نمیره.
- آبمیوه رو گوشه‌ی صندلی گذاشتم و سکوت کردم.
- نمی‌خوری؟
- خوردم. مرسی!
- برداشت و شروع کرد به خوردن که من به زور جلوی خنده‌م رو گرفتم. پرستو به طرفمون اومد و به حسام گفت: ۲ روز صبر کن، بعد ماهیت خودت رو نشون بده... مگه نمی‌بینی ناراحته؟
- شما؟ به جا نمی‌ارم!
- خندیدم و پرستو تو سر حسام زد و گفت: حالا یادت اومد؟
- حسام به من نگاه کرد و گفت: ببین این‌ها چطوری با برادرت رفتار می‌کنن! از همون بچگی هم همی‌نطوری بودن.
- من خودم یادمه عمه چه جوری لوست می‌کرد، وگرنه این جوری بار نمیومدی!
- چند دقیقه بعد حسام و پرستو سمت عمه رفتن. بهنام به طرفم اومد و گفت: به هوش اومد.
- بدون نگاه کردن بهش به طرف شیشه رفتم و به مامان نگاه کردم که دیدم الکی گفته.
- پشتم ایستاد و گفت: آنا بهم گفت.
- از زاویه‌ی دید خودش!
- من نگران خاله‌ام.
- ...
- تو دیشب با نیما چکار داشتی؟
- تو که نگران مامان بودی!
- حرفو عوض نکن.
- نیم ساعت به فاصله یه متر نشستیم و به آتیش نگاه کردیم. بهش گفتم «خیانت نکنه».
- پوزخند زد و گفت: چه رمانتیک!

...-

- همین‌که به هوش اومد، خیالش رو راحت می‌کنیم.
- به طرفش برگشتم که ادامه داد: بهش می‌گیم که تصمیممون قطعیه!
- من هنوز مطمئن نیستم.
- با نفرت و عصبانی نگاهم کرد و با صدای آهسته گفت: وقتی سو... رو باز می‌کردم که مطمئن به نظر می‌رسیدی!
- اصلا انتظار نداشتم که انقدر واضح به روم بیاره. سرم رو پایین انداختم. بعد از چند ثانیه مکث گفتم: من اگر عاشقت هم باشم ازدواجمون اشتباهه.
- دستش رو روی کبودی کمرنگ گردنم که از اون شب مونده بود کشید و گفت: این پوست تو هم که آبرو نمی‌ذاره واسه آدم!
- نگاهش کردم. چشم‌هاش دوباره شیطون شده بود و من به‌طور غیر قابل انکاری خوشحال شدم.
- این همه اصرار برای چیه بهنام؟
- فقط تو می‌تونی منو از این منجلاب نجات بدی.
- چرا من؟
- وقتی با بقیه‌ام فکرم پیش آناست؛ ولی وقتی با توام همه‌چی خوبه. می‌فهمی آتوسا؟
- تا وقتی سر و کله‌ی آنا پیدا بشه...!
- اونوقت هم فکرم پیش شادی و نیماست!
- چیزی نگفتم. بغلم کرد که همون لحظه صدای حسام به گوشم خورد: برادر! این حاج خانوم با شما چه نسبتی دارن؟!
- پرستو از خنده سرخ شده بود و عمه و آنا با دهن باز به من و بهنام نگاه می‌کردن.
- بهنام ازم جدا شد و توی جیب‌هاش دنبال چیزی گشت. با خنده گفت: عقدنامه رو همین‌جاها گذاشته بودم حاجی!
- عمه رو به آنا گفت: جدی میگه؟!
- آنا با بی‌حالی جواب داد: نه بابا.
- بهنام به عمه گفت: هفته‌ی دیگه وقت محضر داریم.
- دوباره همه با تعجب و مشکوک نگاهمون کردن. عمه زود خودش رو جمع کرد و گفت: مبارک باشه.
- حسام رو به من گفت: آجی نگاه به دک و پز این نکن! سابقه‌ش خرابه!

بهنام: تو نمی‌خواد موش بدوونی!  
 من: انقدر گریه زاری راه انداخت که نتونستم جواب رد بدم!  
 بهنام: یکی بیاد اشک‌های منو پاک کنه.  
 روی صندلی نشستم و به این فکر کردم که اگر حال مامان وخیم بود، بهنام انقدر بی‌خیال نبود. همین نیم ساعت پیش با دکترش حرف زده بود. به انتهای راهرو نگاه کردم. نیما نبود.

۳۳

همه دور تخت مامان جمع شده بودیم و اون چشم‌هاش رو روی صورت‌هامون می‌چرخوند. آنا دست چپ مامان رو محکم گرفته بود و ناراحت نگاهش می‌کرد. حسام با لحن مسخره‌ای گفت: زندایی اینه رسمش؟ خواهر ما رو این همه سال بدزدید؟  
 عمه هشدار داد: حسام!  
 و رو به من گفت: مگه تو بتونی ادبش کنی. من که موهام سفید شد!  
 به عمه لبخند زدم و گفتم: نه عمه. مال بد بیخ ریش صاحبش!  
 همه خندیدن. آنا بدون توجه به جمع دست مامان رو بوسید. حسام اخم الکی کرد و به من که بین عمه و بهنام ایستاده بودم، گفت: بیا این‌ور ببینم. اونجا غریبی می‌کنی. بهنام دستش رو دورم حلقه کرد و گفت: جاش خوبه.  
 حسام به بهنام چشم غره رفت که من از صورتش به خنده افتادم. مامان هم لبخند می‌زد و حس می‌کردم این شوخی‌ها روحیه‌ی مامان رو بهتر می‌کنه. این که بدونه همه چیز عادیه و کسی از دست کسی عصبانی نیست.  
 پرستو بازوی حسام رو فشار داد که صدای آخش بلند شد. چشم‌های پرستو ناراحت بود و من اثری از شوخی نمی‌دیدم. انگار حسام هم فهمید چون بغلش کرد و دیگه چیزی نگفت. پرستار سراغمون اومد و با غرغر همه رو بیرون کرد. بهنام کارتتش رو نشون داد و خواهش کرد که من و اون بمونیم.  
 نزدیک مامان ایستادیم و بهنام گفت: همه چی رو به راهه خاله. نگران هیچی نباش.  
 مامان خیلی آروم گفت: نیما؟  
 مطمئن بودم که متوجه جای خالی‌ش شده. گفتم: تو حیاطه. پیش شادی! با آنا آشتی کرده.

مامان که معلوم بود قانع نشده، لبخند زد.

- مامان من نیومدم که چیزی رو خراب کنم؛ حتی هیچ حسی هم به نیما ندارم. بهنام هم به حرف اومد: خاله مجبوری زود خوب بشی چون هفته‌ی دیگه وقت عقد گرفتم.

مامان دستم رو که توی دستش بود فشار کوچیکی داد. بهش اطمینان دادم: راست میگه!

وقتی از اتاق بیرون اومدیم، واقعا از کاری که کرده بودم راضی بودم؛ حتی اگر اشتباه بود.

خوشحال بودم که خیال مامان رو از اینکه سایه‌ی من و بهنام رو زندگی دختر واقعی‌ش نیست، راحت کردم. این کمترین کاری بود که از دستم بر میومد.

به سمت خروجی بیمارستان می‌رفتم. هنوز تو شک دیشب بودم و از صبح سرگیجه داشتم. نیما از نیمکتی که روش نشسته بود بلند شد و به طرفم اومد. شادی از همون جا برام دست تکون داد و با چیپس‌ش مشغول شد. بقیه هنوز بالا بودن. سرعتم رو بیشتر کردم که نیما بفهمه نمی‌خوام باهاش حرف بزنم؛ ولی بهم رسید و گفت: دو ساعته اینجا منتظرم که باهات حرف بزنم.

- دیگه حرفی نمونده!

- اون دستگاه‌ها...

- به چه دردت می‌خورد؟

- به درد من نه. به درد پدرت.

- بابا؟

- بریم بشینیم...

- نه همین‌جا بگو.

نفسش رو فوت کرد و گفت: باید یه چیزی از مادرت بگیری.

- من وقت این دروغ‌ها رو ندارم.

- از طرف پدرته.

کلافه گفتم: درست حرف بزن!

- سند یه باشگاه ورزشی تو اصفهان که باید به نامت بشه.

گیج نگاهش کردم.

- سفارش‌ها برای اونجا بود. من اداره‌ش می‌کردم تا روزی که...

...-

- تو به خواست خودت برگردی. بعد از تموم شدن درسیت همه از برگشتنت ناامید شده بودن ولی پدرت می‌گفت برمی‌گردی. کسی نمی‌دونست من تو رو توی شرکت می‌بینم.

- چرا باشگاه؟

- پدرت به خاطر تو ناراحت بود. می‌گفت تو ورزش رو دوست داشتی! این همه خبر تو یه روز برای من خیلی زیاد بود. سرگیجه‌ام بیشتر شده بود. روی نزدیک‌ترین نیمکت نشستم.

- چرا تو وصیت‌نامه منو محروم کرد. من که چیزی بهم نمی‌رسید؟

- نمی‌خواست تو بفهمی چرا چیزی بهت نرسیده.

- سرم درد می‌کنه.

- الان بهت گفتم که بدونی به فکره بوده.

چیزی نگفتم.

- این طوری نگاهم نکن. همه‌ی آبروی شغلی و حرفه‌ایم تو خطر بود. زحمت ۱۰ ساله م داشت جلوم به باد می‌رفت.

- تصمیم گرفتی منو قربانی کنی.

- اینطوری نبود که حسی بهت نداشته باشم.

- پس حسرت رو هم قربانی کردی!

- تو که می‌دونی چرا نمی‌تونستم از خانوادم کمک بخوام.

می‌دونستم که باهاشون مشکل داشت. بلند شدم که برم. صدایش رو از پشت سر شنیدم: به جز اینکه باشگاهت رو اداره کنم، هیچ کاری ازم برنمیومد که برات انجام بدم. به رفتن ادامه دادم.

- هیچ کاری نمی‌تونستم کنم.

بقیه‌ی حرفش رو نشنیدم. احتیاج به زمان داشتم که همه چی رو هضم کنم. توی تاکسی نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و به گریه افتادم. اینکه بابا نمی‌خواست من بفهمم واقعا کی‌ام؛ حتی می‌دونست علاقه‌ی من چیه، حالم رو بدتر می‌کرد. کاش زودتر برگشته بودم!

از کنار قبرها بلند شدم. حسام و آقا حمید به صورتم زل زده بودن که واکنش من رو ببینن ولی من هیچ حس به خصوصی نداشتم؛ فقط گفتم: چقدر جوون بودن! آقا حمید سر تکون داد و گفت: آره. تازه داشتیم توی شرکت پیشرفت می‌کردیم و بازار رو می‌گرفتیم که این اتفاق افتاد.

...

- رفته بودن کرمان که با یکی از همکارها قرارداد ببندن.  
- کسی رو نداشتم؟

- نه تا جایی که من می‌دونستم. تو و حسام خونگی ما بودید تا از سفر برگردن.  
- رابطه‌ی خانوادگی داشتید؟  
- آره. مادر واقعی‌ت دوست عمه‌ت بود.

...

- خیلی منتظر شدیم که کسی سراغتون بیاد؛ ولی انگار کسی نبود...  
دوباره به قبرها نگاه کردیم.  
- هوا سرده بچه‌ها... بریم.

با هم به طرف ماشین حرکت کردیم. آقا حمید بین‌مون بود.  
- قرار بود تو رو هم پیش خودمون نگه داریم که بابات نداشت. همین که تو رو دیدن، مه‌ت رو به دل گرفتن. به خصوص که مادرت بعد از آنا دیگه نمی‌تونست بچه‌ای داشته باشه.

به حسام اشاره کرد و گفت: حتی بابات می‌خواست حسام رو هم بگیره. شناسنامه‌ی تو رو به اسم خودش گرفت. تو خیلی کوچیک بودی. هنوز یه سالت هم نبود.  
لبخند زدم و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: ولی من نمی‌خواستم همه‌ی آثار دوستم رو از بین ببرم. می‌خواستم حسام بدونه که پدر و مادرش کی بودن.  
به حسام نگاه کردم که ظاهراً بی‌خیال بود و طبق عادت‌ی که از بچگی داشت، از قصد روی برف‌های کنار آسفالت قدم می‌ذاشت که جای کفش‌هاش بمونه. آقا حمید دستش رو دور شونه‌ی حسام انداخت و به خودش نزدیکش کرد.  
- حالا که فهمیدی خواهر پسر می، دختر من هم هستی!  
فقط لبخند زدم و چیزی نگفتم. حالم زیاد خوب نبود؛ شاید دیگه هیچ‌وقت خوب نمی‌شدم!

- نصف سرمایه‌ی اون فست فود چیزیه که از پدر اصلی‌تون باقی مونده.  
که مشخص بود حسام می‌دونه. بعد از چند دقیقه نگاهم رو از آسفالتی که روش قدم  
می‌زدیم جدا کردم و سکوت رو شکستم: من کاری دارم. می‌شه چند دقیقه منتظر  
باشید؟

آقا حمید به تابلویی اشاره کرد و گفت: ما توی ماشین منتظر می‌مونیم.  
راه رفته رو برگشتن. وقتی به تابلو نگاه کردم، فهمیدم که عمداً مسیر رو به سمت  
قطعه‌ی بابا کج کرده بودن. لبخند زدم به سمت سنگ بابا رفتم.

\*\*\*

تا خونه‌ی عمه حرفی رد و بدل نشد و من هنوز تو حس و حالی بودم که تو قبرستون  
بهم دست داده بود. آقا حمید من رو برای شام نگه داشت و به مامان هم که تازه  
مرخص شده بود، اطلاع داد. توی پذیرایی، عمه کنارم نشست و بی‌مقدمه گفت:  
جریان بهنام راسته؟  
من: آره.

پرستو: دیدی گفتم.

عمه: من فکر کردم شوخی می‌کنید!

من: چطور مگه؟

عمه: هیچی؛ فقط...

من: فقط چی عمه؟

پرستو: مامان می‌گه این پسره دو بار زنش رو طلاق داده!

من: خب؟

پرستو: همین دیگه.

عمه: مادرت راضیه؟

من: مامانم از خداشه!

پرستو: اتفاقاً به نظر من مردی که دنبال زندگی و آرامش نباشه که عقد نمی‌کنه که حالا  
بخواد طلاقش بده. دروغ می‌گم؟ میره دنبال...

عمه بهش چشم غره رفت و گفت: تو لازم نیست تو کار بزرگ‌ترها دخالت کنی!



پرستو سریع یه خیار برداشت و مشغول پوست کندن شد. از من فقط یه سال کوچیک تر بود؛ البته راست می‌گفت. من تا حالا چیزی از بهنام ندیده بودم که نشون بده با زنی رابطه داره و دنبال خوش گذرونیه. خود من هم که طلاق گرفته بودم. به حیاط نگاه کردم و حسام و آقا حمید رو در حال حرف زدن زیر لامپ ایوون دیدم که حسام فقط سر تکون می‌داد و خیلی مودب و جدی شده بود. خندهم گرفت. نیم ساعت بود که بیرون بودن. چند دقیقه بعد حسام با هیجان کنارمون اومد و دست من و پرستو رو کشید که بیرون ببره.

همه با هم گفتیم: چی شده؟

- بیایید آدم برفی درست کردم.

و خیار نصفه رو از پرستو قاپید که صداس دراومد... توی حیاط یه آدم برفی بزرگ درست کرده بود که فقط دو تا دایره‌ی روی هم بود. من و پرستو هم با خنده کاملش کردیم. شال‌گردنم رو دور گردنش انداختم و مشغول عکس گرفتن شدیم که یکهو یادم افتاد مامان تو خونه مریضه. عذاب وجدان گرفتم و تندتند لباس پوشیدم. حسام من رو رسوند. وقتی وارد اتاق مامان شدم نیمه بیدار بود. کنارش نشستم و رو به نسرين گفتم: تو برو بخواب. این روزها همه‌ی زحمت‌ها گردن توئه.

- این حرفا چیه! چه زحمتی.

سینی داروها رو نشون داد و گفت: این قرص سفیدها رو یادت نره.

بیرون رفت که مامان گفت: با حسام بودی؟

- آره.

چند لحظه سکوت شد که خودش شکست و ادامه داد: اسم اصلی‌ت «هدیه» بود.

لبخند زد و گفت: «آتوسا» قشنگ‌تره.

- بابات نیت نیما رو فهمیده بود.

...

- نمی‌خواست امانت مردم بیفته دستش؛ خیلی ترسیده بود.

- دیگه مهم نیست مامان.

- به خاطر همین تو رو ازش دور کرد.

- استراحت کن. نمی‌خواد خودت رو خسته کنی.

- می‌خواست آنا رو هم دور کنه؛ ولی کار از کار گذشته بود... آنا واقعا دوستش داره.

- می‌دونم.

- یه روز از دست کله شقی تو عصبانی شد و گفت به جز جهیزیه چیزی بهت نمیده که بحث بالا گرفت. همون جا بود که آنا و نیما فهمیدن تو کی هستی. ما نمی‌دونستیم خونه هستن.
- موهاش رو ناز کردم که دیگه چیزی نگه و گفتم: من آدمی نبودم که به حرف کسی از بابا پول بخوام.
- مامان سر تکون دادو گفت: نیما هم فهمیده بود؛ ولی آنا برخلاف سنش تصمیم‌های احساسی می‌گیره... همیشه همینه.
- خواست بلند بشه که نذاشتم. دوباره گفت: می‌خوام یه چیزی بهت بدم.
- می‌دونم چیه.
- نیما حرفی از باشگاه اصفهان زده؟
- آره؛ ولی من لازمش ندارم.
- چرا؟ حفته. بابات ناراحت می‌شه.
- شاید یه روزی؛ ولی الان نه.
- بابات تمام این ۷ سال نیما رو زیر نظر داشت؛ ولی هیچ خطایی ازش سر نزد که بهانه ای به دست ما بده. کارهای باشگاه رو عمدا بهش سپرد؛ اما هیچ حرکت اشتباهی نکرد. با اخلاق بد بابات ساخت. به هر سازی که زدیم رقصید...
- آنا رو دوست داشت.
- بابات یه سال با آنا قهر بود...
- بخواب. من اهل قضاوت کردن نیستم مامان. هیچ آدمی فکر نمی‌کنه کارش غلطه... اون شب تا صبح بیدار بودم و از اتاق مامان بیرون نیومدم؛ فقط به باشگاهی که بابا به نیت من خریده بود فکر می‌کردم. به اینکه محاله بعد از این اتفاق‌ها قبولش کنم. تمام دوران نوجوونیم پر از شادی بود. تو خونه‌ی آدم‌هایی که حتی پدر و مادر واقعی نبودن؛ شاید بابا آنا رو بیشتر از من دوست داشت. انقدر که خطای بزرگش رو نادیده بگیره، اما مطمئنم دلیلش این نبود که من بچه‌ی واقعی‌ش نبودم. من چه کار براشون کردم؟ فقط ۷ سال تنه‌اشون گذاشتم؛ حتی اگر حق با من بود، نباید قید همه‌ی دنیا رو می‌زدم. حالا چطور می‌تونستم چیز به این بزرگی رو قبول کنم؟ اصلا چه احتیاجی بهش داشتم؟

صدای SMS بلند شد. گوشی رو از روی میز برداشتم و شماره‌ی ناشناسی رو دیدم.

Sms رو باز کردم: بیداری؟

نوشتم: شما؟

- باید باهات حرف بزنم.

چیزی ننوشتم و سایلنت کردم. تماس گرفت که جواب ندادم. دوباره و دوباره گوشی

زنگ خورد که باز هم جواب ندادم. Sms داد: داری کار اشتباهی می‌کنی// نیما

از اون روز توی بیمارستان، آنا و نیما رو فقط چندبار موقع بیرون رفتن دیده بودم. هیچ

حرفی بینمون رد و بدل نشده بود. نیما که اصلا انگار تو یه فضای دیگه بود؛ حتی

صدای پیانو هم که گهگاه می‌شنیدم به گوشم نخورده بود. قرار بود فردا عقد کنم.

دوباره نوشت: بهنام آنا رو دوست داره.

از اینکه می‌دونست و این همه سال به روی خودش نمی‌آورد تعجب کردم.

نمی‌تونستم باور کنم که مردی بتونه چنین چیزی رو تحمل کنه و حتی اعتراض هم

نکنه.

زنگ زد. ریجکت کردم. نوشت: زندگی خودت رو خراب نکن.

...

- آنا قول داده بود که درباره‌ی من چیزی به تو نگه؛ ولی گفت. حالا من هیچ دینی

بهش

ندارم.

- آنا دوستت داره. چرا خودت رو به نفهمی زدی؟

- به اندازه‌ی کافی تحمل کردم. دیگه نمی‌تونم.

- به من ربطی نداره.

- اگر تو بخوای می‌ریم سوئد. اصفهان... هر جا تو بگی.

- به شادی فکر کردی؟

- یه کاریش می‌کنم.

- به همین راحتی؟ اصلا شماره‌ی من رو از کی گرفتی؟

خواستم گوشی رو خاموش کنم که شماره‌ای رو sms کرد. شماره‌ی سوئیت هاجر

خانوم بود. با تعجب نگاهش کردم که sms بعدی اومد. آدرس خونه بود. بعدی

آدرس خونه‌ی قبلی‌م بود. هر لحظه گیج‌تر می‌شدم. برای چی این همه سال دنبالم

بود؟!

SMS های بعدی آدرس رستوران توی اصفهان بود، فروشگاه مانتو، دانشکده، خوابگاه، هر جایی که من باهاش سر و کار داشتم.

دیگه اعصابم رو خرد کرده بود. نوشتم: این بار چرا دنبال منی؟ به خاطر اون باشگاه؟  
- می‌خواهی آموزشگاه رو به نامت کنم؟ چرا مثل همون وقت‌ها زود منو نمی‌بخشی؟  
چرا

انقدر بی‌رحم شدی؟

- عاقل شدم.

- من همون معصومیتت رو می‌خوام.

گوشی رو خاموش کردم. می‌دونستم دیگه به خاطر مامان هم که شده جرأت نمی‌کنه  
بیاد پایین! اجازه نمی‌دادم با این حرف‌ها روم تاثیری بذاره.

۳۶

پتو رو تا روی گردنم کشیده بودم و به سقف زل زده بودم. طولانی‌ترین روزهایی که  
توی عمرم تجربه کرده بودم، تموم شده بود. بدون هیچ برنامه ریزی و نقشه‌ای برای  
آینده منتظر بودم که ساعت ۱۰ بشه و بهنام بیاد دنبالم تا به دفترخونه بریم. توی چند  
روز اخیر حال مامان واقعاً عالی بود. SMS های دیشب نیما رو همون موقع پاک کرده  
بودم ولی شکی که به دلم انداخته بود، هنوز باقی بود.

قرار بود حسام با خانواده‌ی عمه بیاد همون‌جا. به ساعت نگاه کردم... ۹ بود. روی تخت  
نشستم و از بی‌حوصلگی خودم برای آماده شدن تعجب کردم. شادی در زد و وارد شد.  
کنارم روی تخت نشست. موهاش رو ناز کردم و گفتم: نرفتی مهد؟  
- مامان دیروز از خاله اجازه گرفت.

این چند روز، بهنام هر روز برای بردنم به خرید چیزهایی که فکر می‌کرد برای خونه‌ی  
متاهلی لازمه میومد. هر بار دست خالی برمی‌گشتیم. به نظرم وسایلی که لازم داشتیم  
توی خونه بود. حسام هم هر شب با پیتزا میومد به دیدنم و سفارش می‌کرد به عمه یا  
پرستو نگم. می‌ترسید ناراحت بشن. کم‌کم متوجه شباهت‌های بینمون می‌شدم. باورم  
نمی‌شد فقط من و حسام و پرستو از جریان بی‌خبر بودیم. دوباره به ساعت نگاه کردم.  
۹:۵۵ شادی به طرف پنجره رفت.

پیشونیش رو به شیشه چسبوند و گفت: داری عروس می‌شی؟  
خندیدم و گفتم: بده؟

- کجا میری؟
- چندتا خیابون دورتر.
- منم می‌بری؟
- با تعجب بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم. دلشوره‌ی بدی به جونم افتاده بود. گوشه‌م رو برداشتم و شماره‌ی بهنام رو گرفتم. صدای خوشحالش توی گوشم پخش شد: جانم؟ خندیدم و گفتم: سلام. کجایی؟
- تو خیابون.
- کی می‌رسی؟
- کمی مکث کرد و گفت: یه لحظه گوشه!
- دست خودم نبود ولی دلشوره‌م هر لحظه بیشتر می‌شد. یه دقیقه بعد گفت: امروز نمی‌تونیم بریم محضر.
- با تعجب گفتم: چی شده؟
- نمی‌دونی؟
- وقتی سکوت‌م رو دید، گفت: بعدا صحبت می‌کنیم.
- پشیمون شدی؟
- جمله‌ی آرومی گفت که مخاطبش من نبودم و نشنیدمش.
- به من گفت: حالا میام خونه، صحبت می‌کنیم.
- تماس رو قطع کردم و بیرون رفتم. مامان توی تخت خوابیده بود و وقتی کنار تخت ایستادم چشم‌هاش رو باز کرد. گفتم: حالت بده؟
- نه.
- خیلی ناراحت به نظر می‌رسید. دوباره گفتم: چی شده مامان؟ ... بهنام چی می‌گه؟
- یه قطره از چشمش چکید و گفت: نیما.
- دست‌هام یخ زد و منتظر بدترین خبر شدم؛ ولی گفت: دیشب رفته.
- می‌دونید کجا؟
- آنا با سوئد تماس گرفت. گفتن قرار بوده بره پیش شون.
- روی صندلی نشستم و به صورتم دست کشیدم. دلم گرفته بود. بهنام زودتر از من که توی این خونه بودم باخبر شده بود.
- آنا به بهنام گفت؟
- آره.

معلومه که بهنام مردد شده بود. این همه سال صبر کرده بود و از زندگی‌ش هیچی نفهمیده بود. چرا باید حالا که داشت به نتیجه می‌رسید خرابش می‌کرد. ممکن بود نیما دیگه برنگرده. پوزخند زدم که مامان گفت: به چی فکر می‌کنی؟

- شما نمی‌دونی؟

به چشم‌های هم خیره شدیم. دلم نمی‌خواست یه عمر جای کس دیگه‌ای زندگی کنم. اگر صدبار دیگه هم آنا وارد زندگی شوهرهای من می‌شد من هربار کنار می‌کشیدم. بعد از این همه سختی حق من این نبود که چیزی رو به زور به دست بیارم. بهنام اگر می‌تونست بدون آنا زندگی کنه، دوبار طلاق نمی‌گرفت.

از اتاق بیرون اومدم و چشمم به شادی افتاد. نیما خیلی شادی رو دوست داشت؛ اصلا نمی‌تونستم تصور کنم که ولش کنه. به طرفش رفتم و گفتم: ناراحتی؟

چیزی نگفت و شونه‌هاش رو بالا انداخت.

- بابات بدون تو جایی نمیره.

...

- چون با مامانت قهره رفته. وقتی آشتی کنن برمی‌گرده.

...

دیدم ممکنه بدتر ناراحتش کنم. به اتاق خودم رفتم و وسایلم رو برای آخرین بار از گوشه و کنار جمع کردم و داخل چمدون ریختم. لباس‌های بیرونم رو آماده کردم و روی چمدون گذاشتم. به طرف آشپزخونه رفتم که دیدم بهنام و آنا از ماشین بهنام پیاده شدن. انقدر احمق نبودم که نفهمم با هم هستن. کنار شومینه نشستن و بهنام دست‌هاش رو گرم کرد. مامان از اتاق آروم آروم بیرون اومد و روی کاناپه نشست و گفت: چه خبر؟

آنا جواب داد: هیچی. خسروی هم خبر نداشت.

به طرف من که ایستاده بودم برگشت و با صدای بلند گفت: من برش می‌گردونم! حرفی نزدم و وارد آشپزخونه شدم. موبایل آنا زنگ خورد که سرسری جواب داد و بعد به بهنام گفت: بهنام بریم آموزشگاه، ببینیم چیزی می‌فهمیم؟ شاید به کسی چیزی سپرده باشه که پشت تلفن نگفتن.

- بریم.

لیوان شیر رو شستم و سر جاش گذاشتم. بیرون رفتم... بهنام از اتاقم بیرون اومد و درش رو بست. با خودم گفتم «شاید می‌خواد با من حرف بزنه» و صداش زدم: من اینجام!

آنا به طرف ماشین رفت و من و بهنام توی ایوان ایستادیم. برف خیلی ریزی شروع به باریدن کرده بود. گفتم: کجا می‌رید؟  
- آموزشگاه.

- چرا خودش نمیره؟

- حالش خوب نیست.

- ما یه قراری نداشتیم؟

- الان وقت این حرفه‌است؟

- پشیمون شدی؟ مگه وقت نگرفته بودی؟

- خب دوباره می‌گیرم.

پوزخند زدم و گفتم: می‌خوای اول تکلیف آنا مشخص بشه؟

- تو نمی‌خوای؟

دستم رو گرفت و گفت: زود برمی‌گردم؛ باید حرف بزنیم.

دستش رو فشار دادم و گفتم: برو... منتظره.

از پله‌ها پایین می‌رفت. برف روی داغی صورتم می‌نشست و حالم رو بدتر می‌کرد.

مطمئن بودم که دلم خیلی براش تنگ می‌شه؛ شاید دیگه نتونم این احساس رو

فراموش کنم. دیگه اون روحیه‌ی ۷ سال پیش رو نداشتم. تصویرش هرلحظه تارتر

می‌شد. پلک زدم که گونه‌هام خیس شد. خوشحال بودم که فاصله اونقدری نیست که

ببینه. هنوز به ماشین نرسیده بود. داد زدم: مراقب خودت باش!

برگشت و دست تکون داد.

۳۷

توی پیاده روی برف گرفته حرکت می‌کردم و چمدون رو هم می‌کشیدم. با خودم فکر

کردم شاید زندگی همینه. یه چمدون دست بگیری و راه خودت رو بری؛ شاید

سرنوشت من همینه که یه جا نمونم. مگه یه آدم چی از زندگیش می‌خواد؟ باید به

اصفهان می‌رفتم و پول پیش خونه رو از هاجر خانوم می‌گرفتم. بعد می‌تونستم هر

جایی از این کشور رو انتخاب کنم. چه فرقی می‌کرد. من به خودم تعلق داشتم؛ فقط به

خودم. وقتی از خونه بیرون می‌رفتم، مامان حتی جلوم رو نگرفت؛ فقط گفت: منو هم با خودت ببر!

چشم‌هاش پر از ناراحتی بود. بهش گفتم: من از آینده‌ی خودم هم مطمئن نیستم. وقتی همه چیزو رو به راه کردم، آدرسم رو بهت می‌دم که بیای. محکم بغلش کردم: من دیگه برنمی‌گردم.

- خوب کاری می‌کنی!

حتی سند باشگاه رو هم قبول نکردم. سیگاری بیرون آوردم و خندیدم. یاد روزهایی افتادم که بیکار می‌شدیم و نمی‌دونستیم چطوری ادامه بدیم. هر بار می‌گفت «بالاخره یه کاریش می‌کنیم.» و همیشه هم یه کاریش می‌کردیم. من هر جایی که می‌رفتم، تنها نبودم. روزی که فندک‌هامون رو عوض کردیم، گفت «این یعنی هیچ‌وقت تنها نیستیم». لبخند زدم. دلم می‌خواست تا جایی که خسته بشم راه برم. برف هنوز هم می‌بارید.

خواستم سیگار رو روشن کنم که فندک رو پیدا نکردم. جیب‌ها و کیفم رو گشتم ولی نبود. مطمئن بودم که توی جیب راستم بود؛ فقط همین رو کم داشتم. سیگار رو با حرص روی برف‌ها انداختم و راه رفته رو برگشتم. مشغول گشتن لابه‌لای برف‌ها شدم؛ حتی زیپ‌های چمدون رو هم گشتم. هیچ اثری ازش نبود. یک ربع گذشته بود و من با ناراحتی گوشه‌ی خیابون، روی جدول نشسته بودم. چیزی رو بین این همه برف و چاله‌ی آب نمی‌شد پیدا کرد؛ اما من بدون اون نمی‌رفتم.

خندیدم و زیر لب گفتم: می‌خوای دیگه سیگار نکشم؟ ... کجاست؟ ... این بود رسمش؟ ... من تا خود تابستون رو این جدول می‌شینم!

پیرزنی چپ‌چپ نگاهم کرد و رد شد. گوشی توی جیبم ویریه رفت. یادم افتاد که خاموشش نکردم. جواب دادم. صدای بهنام اومد: خاله گفت واسه همیشه رفتی. صداش خیلی خونسرد و آروم بود که ناراحتم کرد. از صبح بغض عجیبی داشتم و نمی‌خواستم حرفی بزنم که شخصیت ضعیفی از من به‌یادش نمونه.

- فقط یه مشکلی هست.

...-

- فندکِ عزیزتو تو جیب من جا گذاشتی!

بیخیال بغض شدم و داد زدم: جا گذاشتم؟!

چند نفر به طرفم برگشتن و دوباره راهشون رو رفتن.



- نمی‌خوایش؟
- چرا برداشتی؟
- مثل بچه‌ی آدم برو خونه تا فندکت رو از پنجره پرت نکردم.
- من خونه نمیرم! کجایی؟ بیار بده بهم.
- برگرد خونه. ظهر میارمش.
- نه. همین الان!
- جمله‌ی آرومی به آنا گفت و اسم خیابون رو ازم گرفت. یک ربع بعد، کنار پارکی که روی یکی از نیمکت‌هاش نشسته بودم ماشینش رو دیدم. به طرفش رفتم و چند ضربه به شیشه‌ی آنا زدم. شیشه رو پایین داد. رو به بهنام گفتم: بده!
- بیا بشین. میدم.
- بده! عجله دارم.
- عجله برای چی؟ بشین.
- دستم رو داخل بردم و گفتم: مسخره‌بازی درنیار. بده!
- آنا: فعلا که تو مسخره‌بازی درآوردی... تو این موقعیت.
- بهنام دکمه‌ی صندوق رو زد. پیاده شد که چمدونم رو داخل صندوق بذاره که زودتر از اون خودم گذاشتم و گفتم: گیر زامبی‌ها افتادم!
- انتظار داری تو این شرایط به فکر خودم باشم؟
- چه شرایطی؟
- با کلافگی به ماشین اشاره کرد و گفت: من نمی‌تونم ناراحتی‌ش رو ببینم. چرا درک نمی‌کنی؟
- پوزخند زدم که با صدای آروم‌تری ادامه داد: بذار خیالم ازش راحت بشه، بعد...
- با عصبانیت نشستم و از پنجره به بیرون خیره شدم. بهنام هم پشت فرمون نشست.
- آنا: برو سمت فروشگاه یوسف.
- بهنام: یوسف کیه؟
- دوستش.
- بهنام ماشین رو حرکت داد و گفت: میرم ولی فکر نمی‌کنی شاید واقعا رفته باشه؟
- ...
- وارد بحثشون شدم: پروازها رو چک کردید؟
- بهنام: آره... نبود.

- پس تو چی میگی؟ با اتوبوس رفته باشه اروپا؟
- نه. میگم شاید...
- آنا: شاید چی؟ بال درآورده باشه؟
- یکی دیگه رفته، من باید جواب پس بدم؟
- آنا معذرت خواهی کرد و همه سکوت کردیم. جو سنگین و ناجور بود. بهنام به سمت آدرسی که آنا داده بود می‌روند.
- آنا با صدای مظلومی گفت: می‌دونم که جایی نرفته. همین نزدیکی‌هاست. حسش می‌کنم.
- هم به خاطر آنا ناراحت شدم، هم به خاطر بهنام. چندبار دستم رو داخل جیبم بردم و بیرون آوردم تا بالاخره خودم رو راضی کردم و گوشی رو درآوردم.
- آنا: فقط کافیه ببینمش.
- بهنام: چه فرقی داره؟
- آنا: برش می‌گردونم. نمی‌تونه تو صورت من نگاه کنه و «نه» بگه.
- بهنام: خیلی ساده‌ای!
- وقتی ساکت شدن همون شماره‌ای که دیشب روی گوشیم افتاده بود رو گرفتم. امیدوار بودم SMS دادن دیشبش یه معنایی داشته باشه و جواب بده. عادت داشت که منظورش رو زیرپوستی می‌رسوند. وقتی بوق آزاد خورد نفس عمیقی کشیدم.
- جواب داد: می‌دونستم زنگ می‌زنی!
- آروم گفتم: نیما!
- آنا با بهت برگشت و بهنام روی ترمز زد و کم‌کم کنار کشید که پارک کنه. با صدای آروم گفتم: الان نمی‌تونم حرف بزنم.
- چرا؟ کسی اونجاست؟
- آره... صبرکن.
- از ماشین پیاده شدم که صدای محیط رو بشنوه.
- کجایی؟
- چند لحظه مکث کرد و گفت: تو کجایی؟
- خیابون.
- کدوم خیابون؟
- می‌خواهی بری سوئد؟

- نمی‌دونم.
- پس شادی چی؟
- بعداً میارمش پیش خودم.
- از لحن صدایش کاملاً مشخص بود که خیلی آنی تصمیم گرفته و هیچ برنامه‌ای نداره.
- چرا؟
- چی چرا؟
- چرا این کار رو کردی؟
- می‌خواهی بگی که نمی‌دونی؟
- ...

- مطمئن بودم که شماره رو به کسی نمیدی! باید ببینمت.

اسم خیابون رو گفتم و قرار شد تو همون کافی‌شاپی که همیشه با هم می‌رفتیم همدیگه رو ببینیم. تقریباً به این خیابون نزدیک بود اما می‌دونستم دلیل انتخابش چیز دیگه‌ایه.

هوا سرد بود ولی سرمای بدنم از چیز دیگه‌ای بود. کرایه‌ی تاکسی رو حساب کردم و به طرف در کافی‌شاپ رفتم. دلشوره‌ام دوباره برگشته بود. ناخودآگاه خودم رو جلوی میزی که همیشه پشتش می‌نشستیم، دیدم. همه چیز مثل سابق بود. نشستم و به ساعت نگاه کردم. ۱۵:۱۱ با دستمال کاغذی توی دستم ور می‌رفتم که عطرش به دماغم خورد. سرم رو بلند کردم. با لبخند روبه‌روم نشست که باز من رو یاد گذشته انداخت. کلاه لبه دارش رو در آورد و موهایش رو مرتب کرد. پسر کم سن و سالی سفارش‌هامون رو گرفت و رفت. وقتی میلک شیک سفارش داد. دقیقاً من رو به ۱۷ سالگی‌م برگردوند. هر لحظه ممکن بود بزخم زیر گریه! هنوز لبخند روی صورتش بود. معذب شدم و گفتم: چیه؟

- اون موقع‌ها فکر نمی‌کردم روزی برسه که از من خجالت بکشی!
- خجالت؟! -
- قبل از ازدواج هم با من راحت بودی.
- سرم رو پایین انداختم و یاد حماقت‌ها و بچه بازی‌هایی که تو اون سن ازم سر زده بود، افتادم.
- اون موقع بچه بودم.
- اگر می‌دونستم تک‌تک اون لحظه‌ها قراره برام خاطره بشه، نمی‌داشتم تموم بشن.

- من نیومدم درباره‌ی گذشته حرف بزنم.
- من هم کاری با گذشته ندارم. این‌ها مربوط به آینده‌ست.
- دوباره به صورتش نگاه کردم. یاد روزهایی افتادم که برای سه ساعت بیرون بودن باهش مجبور بودم صد تا دروغ سر هم کنم و همه رو بیچونم. یاد عذاب وجدان بعدش و قول دادن به خدا... به معصومیت لبخند زدم. نیما هم لبخند زد و گفت: یادته یه بار نزدیک بود بابات تو رو تو ماشین من ببینه؟
- خندیدم و سر تکون دادم. اگر جرأت الانم رو داشتم از اون ریسک‌ها نمی‌کردم. من حتی تا زیر صندلی هم رفته بودم. از یادآوری اون روزها و بابا دلم گرفت.
- بابا دید ولی به روی خودش نیاورد...
- به چشم‌های هم خیره بودیم و سکوتمون طولانی شده بود که نیما دستش رو روی دستم گذاشت و با هیجان و دلهره‌ای که ازش بعید بود، گفت: آتو! من دوست دارم. این زندگی رو نمی‌خوام.
- ...
- این آخرین راهی بود که به ذهنم رسید. می‌دونستم قرار محضر به هم می‌خوره.
- ...
- یه چیزی بگو!
- چی باید می‌گفتم؟ این فضا و رفتار نیما خیلی نوستالوژیک بود. چشم‌هام رو بستم و اشک روی صورتم چکید... وقتی بازشون کردم، نیما غمگین نگاهم می‌کرد.
- چی شد؟
- هیچی.
- چرا گریه می‌کنی؟ من نمی‌خوام ناراحتت کنم. نمی‌خوام آنا رو هم ناراحت کنم. ۵ ساله که فقط تحمل کردم... تا کی این‌طوری ادامه بدم؟ منتظر مرگ باشم؟
- نیما!
- جانم؟
- هر اتفاقی که افتاد اینو فراموش نکن که من واقعا دوست داشتم. تو برای من هوس نبودی.
- خواست چیزی بگه اما نگاهش به طرف در لغزید. به عقب نگاه کردم. بهنام به سمت خیابون برگشت و آنا با چشم‌های خیس کنار میزمون ایستاد. نه صورت من رو

می‌دید، نه دست نیما رو فقط به صورت نیما زل زده بود. نیما به من نگاه کرد.  
چشم‌هایش پر از غم و سوال بود. آنا به حرف او مد: نیما این چه کاری بود؟  
...-

- می‌دونی من از صبح تا حالا چی کشیدم؟  
...-

- نیما. بگو من چکار کنم که برگردی؟

نیما هنوز به من خیره بود. فشار دستش رو بیشتر کرد. دستم رو بیرون کشیدم و با  
قدم‌های تند خودم رو به در رسوندم... به طرف ماشین رفتم. بهنام پشت فرمون  
نشسته بود. در جلو رو باز کردم و نشستم. صدلی رو کمی خوابونده بود و به بیرون  
نگاه می‌کرد؛ حتی سرش رو به طرفم برنگردوند. حالم خوب نبود. حوصله‌ی حرف زدن  
هم نداشتم. چشمم به پوشه‌ی قرمزی روی داشبورد افتاد. ناخودآگاه برش داشتم. چند  
برگ کاغذ داخلش بود. یکی‌شون نامه‌ی انتقالی بهنام به یکی از بیمارستان‌های  
اصفهان بود.

حس غمگینی به قلبم چنگ انداخت. با تعجب به طرفش برگشتم که هنوز مثل  
بچه‌های لوس نگاه نمی‌کرد. از این رفتارش خوشم می‌ومد ولی نه تو این شرایط! الان  
فقط می‌خواستم بغلم کنه. پوشه رو سر جاش گذاشتم و با صدایی که انگار از چاه  
بیرون می‌ومد گفتم: بهنام؟!  
- هنوز دوستش داری. آره؟  
...-

فندک رو از جیب بغلش بیرون آورد و به طرفم گرفت.

- حتی به این فندک هم بیشتر از من اهمیت میدی!  
نمی‌دونستم بخندم یا گریه کنم! به جای فندک دستش رو گرفتم و فندک رو روی پوشه  
پرت کردم. نگاهش رو از شیشه‌ی جلو به طرفم برگردوند. ناراحتی تو تمام صورتش  
موج می‌زد. اصلا نمی‌دونستم به خاطر منه یا آنا یا نیما؛ فقط می‌دونستم که حالش  
خوب نیست. دستش رو بیرون کشید و روی سوئیچ گذاشت. نگاهش به سمت  
کافی‌شاپ بود. سرم رو چرخوندم و آنا رو دیدم که با چهره‌ی گرفته‌ای به سمت ماشین  
می‌ومد. بهنام ماشین رو روشن کرد. چشم‌هایش سرخ شده بود. یه قطره از چشمش  
چکید و سریع سرش رو برگردوند؛ اما من اون قطره رو دیده بودم... دوباره به آنا نگاه  
کردم که به ماشین نزدیک شده بود. اثری از نیما نبود. ماشین حرکت کرد و با سرعت از

جلوی آنا گذشت. با تعجب به بهنام نگاه کردم... شیشه رو پایین داد و پاش رو روی پدال گاز گذاشت.

پایان

آبان ۹۱

اینستاگرام نویسنده :

<https://instagram.com/mahsa.zahiri>

کانال نویسنده :

[https://t.me/mahsa\\_zahiri](https://t.me/mahsa_zahiri)

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید